دیوان عندلیب کاشانی

شامل:

قصاید، غزلیات، مثنوی، رباعیات و غیره

دیوان عندلیب

کاشانی

شامل:

قصاید و غزلیات و مثنوی و رباعیات و مرثیه

چاپ دوم

ناشر : انتشارات فروغی
قطع : وزیری
تاریخ انتشار : ۱۳۶۳ هجری شمسی
چاپخانه : مروی
تیراژ : دوهزار نسخه
چاپ : اول

دیوان عندلیب کاشانی

ثنا وستایش سزاوار درگاه خداوند یست جلت عظمته که در پیکر خاك جان پاك نهاده، وطوطی زبان راشکر افشانی بیان داده، وبمدلول (ولقد کرمنا بنی آدم) باب معرفت بروی بنی نوع بشر گشاده، و بدین واسطه برسایر مخلوقات فضیلت نهاده، تابجاییکه مسجود ملایك آمد.

و درود غیر محدود بر سرور کاینات وخلاصهٔ موجوات (محمد مصطفی) صلوات الله علیه که بمصداق (انا افصح العرب والعجم) صیت فصاحت و بلاغت را بگوش جهانیان رسانیده. و بموعظت کلام معجز نظام فرقان حمید گم گشتگان وادی غوایت را بسرمنزل هدایت کشانیده. وسلام بی پایان برسخن سرای (سلونی قبل ان تفقدونی) اسدالله الغالب و مفرق الکتائب سیدنا (علی بن ابی طالب) بایازده فرزندش باد که همگی مهر سپهر ولایت ومشاعل راه هدایت وهادی طریق یقین وامام مبین اند.

امابعد چنین گوید اقل سادات (میر تقی بن الحسین الحسنی) کاشانی که در ایام جوانی چنانکه دانی هر کسی را شوقی در دل وشوری درسراست. مراشوقی بجز خواندن اشعار وذوقی بغیر ازشنیدن غزلهای آبدار نبود غالباوقت خودرا صرف مطالعهٔ اشعار شعرای بلاغت شعار مینمود. تا اینکه اوایل سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت (ناصرالدین شاه قاجار) خلد الله ملکه بعزم تجارت به (طهران) خلدنشان سفر کرد. باچند نفر از موزونان آندیار طرح آشنائی افکنده الفتی دست دادکه اغلب اوقات باهم انیس و جلیس

بودیم هیچ سودی را بادولت صحبت ایشان برابر نمی گذاشتم، تارفته رفته از برکت نفس ایشان طبع را استعدادی حاصل آمده بگفتن شعر مایل گشت درهنگام فراغت طبع آزمائی کرده فردی چند به بیاض میرفت و(عندلیب تخلص نمود) هرجا که عند لیب موزون نمیشد بلبل نگاشته آمد پس ازچندی مستحضر شدم که تخلص غفران مآب (محمد حسین خان) ملك الشعرای کاشانی نیز عند لیب است .

خواستم تخلص خویش را تغییر دهم. شاعر شیرین کلام (میرزا بهار شیروانی) که ازیاران همدم بودمانع آمده مذکور نمود که اگر دریك گلستان دوعندلیب نغمه سرائی کند اسراف نباشد بنا بنع اواز تغییر تخلص در گذشتم، بعدازدوسال توقف طهران بوطن مالوف معاودت شدچندی نگذشت که بازعزیمت سفرکرده بشیروان رفتم،مدتها درصحبت موزونان آنجا روز میگذاشتم، وکربت غربت را بادیدار ایشان سهل می‌انگاشتم . پس از پنج سال اقامت بحکم تقدیر سفر داغستان پیش آمد . خار آندیار دامن گیردل گشته قریب سی سال درداغستان رحل اقامت افکنده ومکرر بطرف گرجستان وسایر بلاد قفقـاز بجهت خرید وفروش رفت و آمد نمودم. تاانکه تاریخ هجری به (یکهزار وسیصد وچهار) رسید پس از یك قرن توقف بوطن مراجعت نموده اوضاع ایران را دگر گون یافته ، اسباب ترقی را از هر سوآماده دیده، شکر خدارابجا آوردم.روزی چند آسوده بدیدار یاران وطن بسررفت. دراین وقت روزکار جوانی گذشته وموسم پیری رسیده وطبع را کسالتی دست داده که بکلی از خیال شعرو شاعری درگذشـته بدان سر شدم که منظومات خود را که درکاغذ پاره‌ها پریشان بود جمع نمایم. ولی ازبضاعت مزجات خویش

شرم داشتم، که بچه رو در پیشگاه عزیزان مصر معرفت جلوه گر سازمش. زیرا که زشت نادر پرده باشد کسش زشتی نداند. باز با خلاق کریمان که همواره از جرم فقیران درگذرند امیدوار گشته. بقول شیخ بزرگوار که فرموده (غرض نقشیست کز ما باز ماند) عمل نموده آنچه در تصاریف زمان از قصاید و غزلیات و مثنوی و مرثیه وغیره که بنظم آمده بود در این اوراق ثبت افتاد رجاء واثق است که بزرگان دانش و بینش چشم از عوایب آن پوشیده باصلاحش کوشند و به خوردان خورده نگیرند وبالله التوفیق .

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در توحید باری تعالی ونعت سید کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

ای شده نطق از برای ذکر تو گویا — پای طاب در طریق فکر تو پویا
گشته ز مرأت قدرت تو نمایان — این همه نقش بدیع وصورت اشیا
جرم زمین بیسکون ز امر تو دایم — سقف فلك بیستون زحکم تو بر پا
یافت زمهر تو صبح عارض روشن — همچو که رخسار شام جعد مطرا
کیست بغیر از تو کاورد ز سرصنع — نافه ز آهو ز گاو عنبر سارا
گر نه ببارد ز ابر فیض تو در بحر — قطرهٔ باران کجا واؤ لؤ لالا
نخل نموش نه گر ز چشمهٔ لطفت — نحل دهانش نه گر بذکر تو گویا
ازچه شد آنرا رطب چوقند مکرر — وزچه شد این را لعاب شهد مصفا
باد بهاری لطیفه ایست ز لطفت — کآورد از خار دستهٔ گل حمرا

برق شراری بود زشعلهٔ قهرت   کاین همه تندی کند بکوه وبصحرا
گر نه ز دریای قدرت تو روانست   آب چسان آورد نسایج دیبا
در بر صنع تو چشم عقل بتحقیق   پر تو خورشید هست وحیرت حربا
ما ز تو آگه شویم اگر که تواند   پشّهٔ بی پر برد به بنگه عنقا
ممکن و ازواجبش خبر بچه دانش   از همه هیچ آورد سخن بچه یارا
ذات تو میخو است جلوهٔ بنماید   کرد زخاك آشکار آدم وحوا
زان بود اکنون که تاروز قیامت   گنج همی میکند بخاك سیه جا
گرنه غرض طرح عشق بود زایجاد   هیئت صورت نمی گرفت هیولا
چو نکه روانیست انبساط بعاشق   بو البشر از باغ خلد کرد تبرّا
نسبت سهو وخطا خطا است به آدم   زانکه صفی باشد از گناه معرّا
حسن تو بود اینکه در سلالهٔ آدم   کرد بهر لحظه گونه گونه تجلّا
گاه ز یوسف نمود جلوه جمالت   شور بعالم فکند عشق زلیخا
قیس بمعنی شد از برای تو مجنون   صورت زنجیر زلف بود زلیلا
طلعت شیرین شد از جمال توشیرین   کز دل فرهاد صبر برد بیغما
گاه زوامق ببرد تاب وتوان را   جلوهٔ حسن تو در شمایل عذرا
نغمهٔ عشاق اگر چه گشت جهان گیر   شور تو آورد ساز عشق بآوا
سوز تو دارد بنار جان سمندر   شور تودارد بباغ بلبل شیدا
این همه غوغا بود زجلوهٔ صورت   نیست کسیرا خبر ز عالم معنی
پی بحقیقت نبرده کس بحقیقت   از همه ایجاد غیر سید بطحا
شاه لعمرك سریر صدر دو عالم   هادی امروز خلق وشافع فردا
صاحب او رنك عرش وافسر لولاك   ختم رسل عقل کل نتیجهٔ مبدا
از همهٔ حادثات گوهر ذاتش   واحد ویکتا بود چو خالق یکتا
قصهٔ معراجش از بنزد حکیمان   هست گره بر گره بسان معمّا
در بر عشاق نکته سنج وادا فهم   بی چه وچون آمد است وبی نعم ولا
بگذرد از لامکان چو عاشق بیدل   از طرف یار دید غمزه وایما

ای حکمی گر به مصحفت نه شکی هست — بس بود آخر دلیل آیهٔ اسرا
مطلع دیگر طلوع کرد ز طبعم — بر بمدیحش بسان بیضهٔ بیضا
ای شده اشیا ز یمن ذات تو پیدا — قدرت بیچون ز خلقت توهویدا
روی تو خورشید آسمان حقیقت — شاهدیت شاهد خدای توانا
معنی والشمس از جمال توروش — آیت واللیل راز زلف تو سودا
از اثر لطف وقهر تو است، که بیچون — خلقت جنت نمود ودوزخ عظما
هر چه بجز ذات ذوالجلال که باشد — شخص تو باشد ز جمله بر تر و بالا
گوشهٔ از قصر قدرتواست که نامند — خلق زمین وسماش عرش معلا
گر تو نبودی غرض زسجدهٔ آدم — سجده نکردی ملك به بوالبشر اصلا
گشت صفی از صفای ذات توورنه — خاك مكدّر چگونه گشت مصفّا
دیدهٔ دلهای انبیا بحقیقت — گشت براه یقین ز نور تو بینا
مرکز ایجاد ذات تواست که آرد — رو بتو اشیا همه ز علوی وسفلا
اول و آخر معین توئی چو بمخلوق — باز مدد از تو شد بساحت دنیا
توبهٔ آدم قبول شد زتو وزتو — نوح بساحل کشید رخت ز دریا
خلعت خلت گرفت از تو براهیم — کآتش سوزان شدش چو جنت خضرا
کرد بنا کعبهٔ وی از زگل وسنك — کعبهٔ اسلام را تو هستی بنّا
یوسف مصری عزیز خلق شد از تو — دیدهٔ یعقوب شد ز بوی تو بینا
گه ز تجلی بطور رعشه فکندی — گه ید بیضا نمودی از کف موسی
گشت ز تهمت بری ز طهر تو مریم — مرده تو احیا نمودی از دم عیسی
گر نکشیدی تو اش زجذبهٔ رأفت — می نشدی بر فلك ز دار مسیحا
بر همهٔ ما سوی ز رتبت عالی — سیدی وسروری وصاحب ومولا
شرع متینت ز کمّ وکاست منزّه — دین مبینت ز نقص وعیب مبرّا
چون تو حمایت کنی ز دیو چه باکی — چون توشفاعت کنی زجرم چه پروا
با سخطت کم بود ز مور سلیمان — با نظرت بگذرد ثری ز ثریا
ما همه آلوده گان جرم وگناهیم — رحم کن ای رحمت خدای تو برما

دست شفاعت بر آر تا که نپرسد   حضرت داور گناه مؤمن وترسا
دل همه مشغول برك وسازجهان بود   دزد زمان نقد عمر برد بیغما
گر چه گناهم بسی است هست یقینم   می نه پسندی مرا بحشر تورسوا
زانکه بود پور زشت در نظر باب   از اثر مهر با ملاحت وزیبا
نی که مراخاك بر دهان که چه گفتم   ظلمت و ازنور دم زدن بچه یارا
دست رسم گر شود غلامی آندر   فخر کنم بر هزار قیصر ودارا
ای شه لولاك ای خلاصهٔ کونین   خود نظری سوی عندلیب نماتا
دُر بچگامه زنوك خامهٔ مشكین   درج نماید مراین شریطهٔ غرّا
تا كه بخیزد زغرب لشكر ظلمت   تا كه بر آید زشرق رایت بیضا
روز عدوی تو همچو شام مكدر   شام محب تو همچو روز مصفّا

در مدح اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

سحر از طورخاور شد عیان چون آتش موسی
هزاران چشم نا محرم بیکدم گشت نابینا

بر آمد یوسف مهر از چه گردون وبنهفتند
زخجلت رخ هزاران لعبت سیمین تن وزیبا

زخاور آتشی شد شعله ور درمجمر گردون
که انجم از تفش جستند از مجمر سپند آسا

مگر زال فلك را شد عزیزی از بر دامان
که هر دم ازبصر بارید گوهر چون زن ثكلا

ویا همچون زلیخا کرد ایثار ره یوسف
ز شادی یك طبق لؤلؤ چه لؤلؤلؤلؤ لالا

بهاری بوالعجب شد جلوه گر در گلشن گردون
كه زانفاسش خزان شدصد هزران نرگس شهلا

اگر آن دم خریف آمد بعبهر لیك بر جایش
بصحن آن چمن رو یید یکسر لالهٔ حمرا

مگر لیلای شبرا آه مجنون سحر بگرفت
که هر پیرایهٔ بودش همه بردند بر یغما

و یاشد خان خاور برامیر باختر غالب
بغارت برد ازوی صد هزاران گوهر ابها

خطا گفتم که شیر چرخ شد پیدا ورم خوردند
وحو شان نجوم از هیبتش یکسر غزال آسا

دم شیر سحر بود اینکه زنك ازروی کیهان برد
و یاشمشیر شاه یکه تاز یثرب وبطحا

بمیدان قاتل عنتر بهیجا فاتح خیبر
بمحشر ساقی کوثر علی عالی اعلا

اگر ذاتش نبودی آفرینش را سبب هرگز
نمیشد از ازل این بی ستون نیلگون برپا

ابر خوان نوالش لقمهٔ نه مزرع گردون
بخر کاه جلالش قبهٔ نه طارم مینا

خداوندی که رخ نموده یکسر ما سوا گفتند
باقرار خدا و ندیش از جان جمله آمنا

علوم انبیا در جنب علمش قطره وقلزم
عموم اولیا در جنب ذاتش ذرّه و بیضا

ندیدی افسر پیغمبری بی پر تو مهرش
اگر نوح واگر آدم اگر موسی اگر عیسی

بنای کشور هستی از او بنیاد شد زاوّل
بمدح ذات او گفتن زبان در کام شد گویا

همین مدحتگر ذاتش نه جنّ وانس ووحش وطیر
که مدح و وصف او گوید ملك در عالم بالا

نه در کلشن زعشق کل همی دارد نوا بلبل
که ازعشق کل رویش بدینسان میکشد آوا

حدوثات قدم باجوهر ذاتش عرض یکسر
نقوشات صور را گوهر جسمش بهین معنا

زبحر علم اوموجی بسر شاری روان گردید
که از هر قطرهٔ زان موج صد دریا بشد پیدا

زلال چشمهٔ لطفش به از آب لقای خضر
شرنك از جام نوشینش دهد خاصّیت صهبا

بحبل حب او موسی بزد درتیه دست خویش
وگرنه بود سر گردان الی محشر در آن صحرا

خلیل و نوح بالطفش بمعنی در کران رفتند
یکی از سوزش آذر یکی از شورش دریا

بشب از فرط بینائی کشاند رشته درسوزن
اگر در خواب بیند خاك پایش کور مادر زا

شرار شعلهٔ قهرش زکرمی حرقت دو زخ
شمیم شاهد مهرش زخوبی جنت وطوبی

برزم وبزم احمد را معین در ظاهر و باطن
گهی در غزوه با اعدا گهی در بزم اوادنی

بجو لانگاه میدانش دو صد عالم کند تنگی
بسم دلدلش گردی همه این تودهٔ غبرا

قبول طبعش افتد تا مگر از بهر دلدل جل
زا نجم اطلس گردون بهر شب میشود دیبا

علم شد روز هیجا درکفش چون سیف آتش‌زا
ز دهشت گاو ماهی را فتادی لرزه براعضا

زبیم نیزه اش تاالا مکان برخود طپد گردون
شکافد از دم تیغش زمین تا صخرهٔ صمّا

زهی شاهی که از یك حمله اش درساحت میدان
مجسم شد بچشم خصم شور محشر کبرا

خهی تیغی که در خیبر چوزدبر نارك مرحب
بچشم امت موسی عیان شد در زمین جوزا

بنای بت پرستی گرچه محکم بود در عالم
زشمشیر شه دین پاك شد لا ازسرآلا

نه تنها ظلمت کفر ازدم تیغش نهان گشته
زدوده بل سیاهی راز مهر از چهرهٔ یلدا

تعالی الله بآن شاهی که در بنیاد هستی شد
زجمع انبیا افضل زخیل اولیا اولی

ز دریای کمالش قطرهٔ بحر عدن یکسر
ز گلزار جمالش سبزهٔ نه گنبد خضرا

در آن محفل که به نشیند در ایوان شهنشاهی
بخیل بنده کانش بو البشر خود را کشد عمدا

نبودی نقش او منظور اگر از خلقت آدم
زآدم حضرت حوّا انگشتی از ازل حبلا

سترون چارمادر شد زمولود چنین دیگر
عزب ماند از همالش تا ابد اجرام هفت آبا

بقاف قدر اوسیمرغ فکرت را نباشد ره
کند پرواز اگر عنقا صفت زامروز تا فردا

عنان خامه کش هان عند لیباز انکه مدح او
نکنجد در دو صد دفتر که ازدانش کنی انشا

همینت بس که از مداحی شیر خدا شعرت
شده چون کوهر یکتا بتاج تارك شعرا

سخن کوته کن و دست تولا زن بدامانش
چورفتی زیر آن دامن زمحشر می نکن پروا

برغم دشمنان وخوشدلی دوستان برگو
مراین اشعار جان پرور بسان بلبل شیدا

صباح دشمنانش همچوشب تاریك از ماتم
ببزم دوستانش روز وشب ناهید در خینا

در مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه قاجار کوید

صبا آورد بوی مشك بیز از جانب صحرا
معطر شد مشام خاکیان زان بوی روح افزا

همانا باد نو روزی دم روح القدس دارد
که‌چون‌عیسی بیکدم کرد خاك مرده را احیا

تو گوئی ابر آزاری نم از آب خضر دارد
که از طبع گهر ریزش جهان پیر شد برنا

به بست ازفرّ فرور دین به پیکر حلیه‌و آذین
چمن از تو دهٔ نسرین دمن از لالهٔ حمرا

منقش صحن باغ آمد بسان صحف انکلیون
معرق چهر راغ آمد چو عقد لؤ لؤ لالا

تو گوئی پیکر مانی بخاك باغ معجونست
که گشته صفحهٔ ارژنك از هر گوشهٔ پیدا

چو طفلان نباتی لب هنوز از شیر ناشسته
ز خوردی از دم باد سحر لرزند از سر ما

بپای نازك از هار تامی نشکند خاری
چو فرا شان صبا گردید در بستان چمن پیرا

چمن از سبزهٔ نوخیز واز گلهای رنگا رنك
همی گسترده از هر سو فروش مخمل ودیبا

بچشم آید زعکس سبزهٔ نو خیز چون طوطی
اگر زاغی بباغی بر سر شاخی کند ماوا

ز پرده شاهد گل بارخ رنگین برون آمد
ز یك نظاره بروی گشت بلبل عاشق وشیدا

بشور آمد ز عشق گل چو بلبل برسر گلبن
ببانك خار کن ازنای نوشین برکشید آوا

بهر دم عشوهٔ از نو بکارش مینماید گل
همانا آن بود وامق همانا این بود عذرا

شکوفه بر سر بادام بن از روی معشوقی
بسوی فاخته چشمك زنان هی میکند ایما

خمار آلودهٔ از خواب عدم بیدارشد نرکس
گشود از بهر سیر باغ و بستان دیدهٔ شهلا

ز بان سوسن آزادا گرخاموش بد چندی
کنون باده ز بان گشته بمدح گلستان گویا

چمن کز خرّمی دارد جهان را خرّم وخندان
همانا وام کرده خوی شاهنشاه ملك آرا

پناه پادشاهان ناصرالدین شه که از عدلش
شده ایرانیانرا ملك ایران جنت المأوی

(بعهدش)

بعهدش بعد ویرانی ز نو آباد شد ایران
ز بس آثار نیك ازوی همی شد در جهان پیدا

ز بهر ملك وملت رسمها بنهاد در نیکی
که تا گیتی بود بر پا بود آن رسمها بر جا

چو صندوق عدالت کرد بر پا آن شه عادل
ز بهر داد خواهان بر بهر شهر وبهر رستا

چنان رسم عدالت شد نو آیین در جهان کز رشك
همه زنجیر شد رگها زغیرت بر تن کسری

بر آمد بیخ ظلم از بن چنان در دور میمونش
که رسم داد خواهی محو شد از ساحت غبرا

نهاده پایهٔ تخت بزرگی را به آن پایه
که بگزینند بشاهی منصب در بانیش دارا

اگر از حدّت تیغش به آبسکون سخن رانی
سمندر خانه میسازد چو ماهی در بن دریا

حصار ملك را تیغش بسان سد یاجوج است
کجا یاجوج بتواند زسد بیرون کذا رد پا

برزم وبزم او توام همیشه شادی وماتم
بمیدان آفت عالم به ایوان راحت دنیا

به بزمش گلشن آمال سبز وخرم وخندان
برزمش گلخن آجال گرم از دوزخ عظما

الا ای فخر شاهان زیب ایوان خسرو ذی شان
که در عهد تو از عدلت جهان پیر شد برنا

تو ظل اللهی وظل تو شاهان جهان یکسر
تو خورشیدی و آنان ذره سان از بود تو پیدا

سمند سرکش دولت عنان داده بدست تو
بفیروزی بتاز این رخش را برساحت دنیا

یکی نخل برومند از گلستان تو بالیده
که دایم همچو نام خود مظفر باد بر اعدا

ولیعهد فلك مهد آنکه از شبه ونظیر او
سترون چار ما درشد عزب گردید هفت آبا

حسامش حارس ملك است وحزمش حافظ ملت
وجودش زینت گاه است واطوارش همه زیبا

سخا در ذات او مدغم چو سیم وزر بکان اندر
صفا در روی او پیدا چو نور از سینهٔ سینا

بوقعه از دم تیغش شود سیلاب خون جاری
ز خاره بگذرد تیغش چو سوزن از دل خارا

همیشه تا جهان باقیست نام تو بود باقی
که چون او خود خلف داری هشیوار ویل ودانا

بآیین دعالب بر کشا ای عندلیب از آن
که مدح شاه بر ناید زکلك ودفتر وانشا

آلهی شاه باشد این شه عادل بفیروزی
همیشه شادوخرم تاکه باشد این جهان برجا

بکامش باد پیوسته مدار سیر هفت اختر
بجامش باد همواره لبالب لاله گون صهبا

همیشه پهنهٔ جیش ورا بهرام لشگر کش
هماره محفل عیش ورا ناهید در خنیا

در مدح امام عصر صاحب الزمان علیه السلام کوید

آمد عروس زنك چو درجلوه بی حجاب
بر رخ کشید شاهد چین نیلکون نقاب

لیلای لیل طرهٔ مشکین زهم کشود
مجنون صفت پرید زرخ رنك آفتاب

درقاف غرب عزلت عنقا گزید مهر
بگشود بال وپربفضای زمین غراب

سلطان زنك شد بسر تخت آبنوس
ملك فرنك و روم شدش جمله فتح باب

بر رسم پیشکش بحضورش نهادچرخ
خوان سپهر راهمه پر گوهر خوشاب

زنکی لیل پای بپاس چهان فشرد
تا شد به تخت غرب شه اختران بخواب

میخو است تا بسوی سما دیو شب شود
تیر فلك فکند بر اوناوك شهاب

از ریب ورنك بست مراین زال سالخورد
بر کف خود زکف خضیب آتشین خضاب

تا دل برند سیمبر ان حریم چرخ
دست قدر گشود زرخسار شان نقاب

آهوی شب بناف زمین بسکه نافه ریخت
تا دامن سپهر برین گشت مشك ناب

این ظلمتی که روی زمین را فرو گرفت
زایل نمیشود بدمد کر صد آفتاب

الآ بیمن مقدم دارای داد ودین
خورشید آسمان و زمین پور بوتراب

صاحب زمان عصر امام ومبین که هست
باهستیش زمان وزمین جمله کامیاب

آن خسرو یکه خیمهٔ قدرش چو بر کشند
بیضا براو زخط شعاعی کشد طناب

آن پادشاه ملك ولایت که از ازل
شد فرق او بتاج شهنشاهی انتخاب

در کشوری که رایت عدلش علم کشد
منقار کبك ریش کند سینهٔ عقاب

گردد ضعیف خصم قوی پنجه آنچنان
کآرد شکار چرخ کند کمترین ذباب

گور وگوزن رنك زنیروی عدل او
خوابند در کنام بد امان شیر غاب

در منبر خیال خطیب سخن زذوق
دائم زفرط شوق چنین میکند خطاب

کای مطلع جمال خداوی فلك جناب
بر خیز پای فتح و ظفر کن ابر رکاب

معمور کن زروشنی عدل ملك دین
عالم زظلم کفر شده تیره و خراب

گرباعث ظهور توطغیان کافریست
اکنون رسیده کفر بسرمایهٔ نصاب

باشد امید وصل بهجران اگرچه ضم
مسروری حضور ندیده کس از غیاب

خط امان زحفظ تویابد اگر جهان
بیرون رود زپیکر سیماب اضطراب

تنهانه ملك دين زتوروش كه مهروماه
فرو ضيا زنور تو كردند اكتساب

بی آفتاب چهرهٔ تو ماه منخسف
باجلوهٔ تو خسرو خاور در احتجاب

تو در وجود بودی و معدوم كاينات
بودی تو انبيا همه بودند در صلاب

روشن به پيش علم تو احكام جملگی
هرچه ازخدا رسيدبه پيغمبران كتاب

چون خرگه جلال تو برپاشود بدهر
اين بی ستون بفرق ستونها بود قباب

گردد ضداد از تو موافق چنان بهم
كاتش زآب می نكند هيچ اجتناب

عزمت زبهر رزم چو گردد سبك عنان
حزمت بدفع ظلم چوگردد گران ركاب

ميدان زخون خصم شود جمله لاله‌گون
ظلم وستم چو ديده نركس رود بخواب

برقی زتيغ تيز تو گر بگذرد به بحر
گردد زبسكه خشك زند طعنه برسراب

چون آبگون بفرق عدو برزنی بخشم
حوت زمين زهول گريزد بقعر آب

گويد صبا زقهر تورمزی اگر به بحر
از تف آب پيكر ماهی شود كباب

از نخل اكر شميم كند نخل سطوتت
خاصيت شرنك بكامش دهد لعاب

شکر شود زقهر تو چون زهرجان گزا
حنظل شود زمهرتو چون شکر مذاب

یکره نسیم لطف تو گر درچمن وزد
از قلب لاله داغ زداید بصد شتاب

گر یك نظر بجانب افلاك بنگری
گوهر بجای قطره فرو ریزد از سحاب

گر بنگری زدیدهٔ رحمت باهل حشر
گردد گناه خلق بدل جمله بر ثواب

دست شفاعتت چو بر آید ز آستین
ایزد نجوید از عمل بنده گان حساب

بر دوزخ ارخطاب سلامت کنی زلطف
آتش یقین دگر نکند بر کسی عذاب

تنها نه جن وانس بفرمان تو مطیع
کرو بیان نهاده به امرت همه رقاب

خضرار زجام فیض تو یك جرعه در کشد
گیرد ز سر بموسم پیری دگر شباب

کیهان بچشم همت عالیت کالعدم
آری خوشست پور کند پیروی بباب

کردند دین تبه پی دنیا اگر کسان
رسمی بود که جیفه بجان میخرد کلاب

از پشك بوی مشك نیاید بدشت چین
از پا رکین ندید کسی نکهت گلاب

رو باه لنك پیشهٔ ضرغام کی کند
رهبر شود چگونه فرو رفته در خلاب

نو روز آن دمی که کشی تیغ انتقام
بر ظالمان دین کنی از خشم وکین عتاب
از برق ذو الفقار بسوزی بنای کفر
جان عدو زرنج بماند در التهاب
شاها بمدح ذات تو از نای عندلیب
خیزد نوا مدام چو زیر و بم رباب
گر یك نظر بجانب او افکنی چو صبح
از ظلمت ضلال بپوید ره ثواب

در مدح پیشوای دنیا و دین حضرت امیر المومنین گوید

باد مشگین میوزد از طرف دشت وکوهسار
کز شمیمش پر زعنبر شد مشام روزگار
شد هوا از بسکه مشك افشان زفیض اهتزاز
خون بشریان مشك شد چون نافه آهوی تتار
با خرد گفتم که آیا این نسیم مشك بیز
از کجا خیزد چنین جان پرور و دل زنده‌دار
گفت عزلت تا بکی بخرام سوی گلستان
کن تماشا از ریاحین قدرت پروردگار
این زمان فصل بهار است ونسیم از روی گل
میوزد با اینهمه عطر وعبیر از هر کنار
گفتمش نی نی غلط فهمیدهٔ کج رفتهٔ
این نسیم روح پرور نی ز طرف لاله زار
گفت انکار تو از روی گمان ماند به آن
گر عمی گوید کسی خورشید رخشانست تار
زین سخن تحقیق‌را جستم زجا گشتم روان
سوی گلشن تا شود این سر پنهان آشکار

چون رسیدم ساحتی دیدم چو فردوس برین
صفحهٔ ار ژنك مانی آشکار از هر کنار

از شکوفه هر طرف تلها بدیدم رنك رنك
چون شترهای جواهر بار کاید در قطار

نو عرو سال چمن بیرون چمیده از حرم
پای تا سر غرق زیور دست و پاها در نکار

شاهد گل هفت پیراهن ببر کرده حریر
لاله از ژاله بگوش افکنده درّ شاهوار

بد نکارستان چین سطح زمین از بس دراو
از ریاحین مختلف گلهای الوان بی شمار

گر نه خاك باغ میخورد است از مینای تاك
از چه مخمور است چشم نرگسش چون میگسار

بلبل وقمری بشاخ سرو وگل نغمه سرا
صلصل اندر پای سنبل درنواهمچون هزار

هم دهان غنچه از خنده نمیآمد بهم
هم زبان سوسن اندر مدح توصیف بهار

ابر گوهر بار شد گرد از جبین سبزه شست
تاکه ننشیند بروی نو عروس گل غبار

دکهٔ عطار بی رونق ز عطر یا سمین
شد هبا ازبوی سوسن قیمت مشك تتار

نکهت گل آنچنان پیچیده در صحن چمن
کاندرو باد صبا با صد تعب کردی گذار

با همه اینها که گفتم حیر تم بالا گرفت
زانکه از گرداب دل مقصد نیامد بر کنار

(جملکی)

جملگی طیب چمن را بانخستین نسیم
در منافاة آنقدر دیدم‌که دارد گل زخار

هر طرف میتاختم از بهر مقصد ناگهان
خضر فرّخ پی ز اقبال همایون شد دوچار

گفت مقصودتوشد حاصل به بیداری طلب
آن نسیم از کوی مولاایست گردون اقتدار

در دریای حقیقت هادی راه یقین
آفتاب مشرق و مغرب علی تاجدار

آنکه مقصد ز آفرینش گر نبودی ذات او
می نکردی خلق امکان را ز اول کردگار

گر ندیدی نور پاکش را بقلب بو البشر
روح هر گز قالب خاکی نکردی اختیار

هر چه شد ایجاد ز اول مر طفیل ذات اوست
آفرینش را سزد از این طفیلی افتخار

ای امام هرکه باشد ساکن ارض وسما
وی امیر هرچه باشد درجهان خورد وکبار

انبیارا گوهر ذات تو شد در ره دلیل
اولیا را در حریم کبریا دادی تو بار

ز آفرینش مهتری وز هر چه گویم بهتری
زانکه خواندت نفس خود پیغمبر صاحب‌وقار

پیش خرگاه جلالت جملهٔ کرّوبیان
بهر خدمت صف بصف ایستاده دایم بنده‌وار

گر نه میل بارگاهت لنگر غبراشدی
از کجا در آب بودی مشت خاکی را قرار

گرنه بودی برق تیغت درمیان از خار کفر
می نگشتی پاك هرگز عرصه گاه روزگار

منهزم شد ظلمت کفر همچوشب ازتیغ روز
تاعلم زد درکفت مهر منیر ذوالفقار

چون بعزم رزم روآری بمیدان ستیز
فتح ونصرت همعنانت از یمین واز یسار

کس ندیده غیر بازوی توکاندر گاه رزم
آب وآتش را دو پیکر اژدری آرد بکار

اژ در تیغ تو در یکدم زدن در دم کشید
چین وماچین وخطا وروم وهندو زنگبار

گر صبا گوید بگوش بحر نام تیغ تو
آبش از گرمی بسوزد خیزد ازخاکش غبار

هر زمان تیغت علم شد گاو وما هی را زبیم
لرزه براعضا فتادی همچو جسم رعشه دار

لوحش الله صارمی راکز نهیب سایه اش
کوه لرزد بادل سنگی بخود سیماب وار

گر بزهدان بشنود از قهر تو رمزی جنین
تا بصلب باب از دهشت همی جوید فرار

لطفت از زقّوم دو زخ چشمهٔ کوثر کند
قهرت از تسنیم جنت می بر انگیزد شرار

پیش دریای دلت عمان و قلزم قطرهٔ
باگشادّی کفت کون ومکان یکچشم مار

همت سرشار تو چون میل بخشایش کند
قلزم وعماّن شوند از تنك ظرفی شرمسار

جود وبخشش را ندانم پسترین پایهات
زانکه شخص جود از خوان تو باشد ریزه خوار

هر که از خاك درت امروز تابد روی را
جز پشیمانی نیارد نخل فردا هیچ بار

عندلیب اخلاص ورزوز آتش دوزخ مترس
زانکه دوزخ می نسوزاند محب هشت وچار

ختم کن طول کلام و در دعا بگشای لب
میکشد خیل ملایك بهر آمین انتظار

تا پس از بهمن بهار آید بعالم جلوه گر
تادهد گل را بسرخی تربیت لیل ونهار

دوستانش از بهار عیش دایم سرخ رو
دشمنانش رادل از غم باد پرخون چون انار

قصیدهٔ معراج خیال در مدح اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

دوش از سفلی بعلوی کردم آهنك سفر
تا که گردم زین منقش طاق نیلی باخبر

دل ز آلایش بشستم آتش اندر وی زدم
سوختم درخانه غیراز دوست جنس خشك وتر

باعلایق الفتم گربود بگسستم از آن
باخلایق صحبتم ار بود بگرفتم حذر

پاك گشتم پای تاسر همچو روح اندر بدن
از حضیض خاك کردم جانب علوی سفر

بار بکشودم بچارم کاخ پس گشتم مسیر
ناگهم خورشیدی آمد جلوه گر اندر نظر
نی غلط گفتم نه خور بل مظهر نور آله
صدچوخورشیدش بخدمت هر طرف بسته کمر
کسب نور ازنور او دیدم که مهر ومه کنند
بی صدور امر اوکر وبیان نگشوده پر
دیدم ازعرش برین تاساحت جرم زمین
برخط فرمان اواین جملکی بنهاده سر
من زخود بیرون شدم سرگشته وحیرت زده
در بدر پای تفکر محو گشتم غوطه ور
باخرد گفتم که شاید این مسیح الله بود
بانك برمن زدکه شوخاموش هان ای بی بصر
هین نمی بینی مسیح وانبیا واولیا
صف بصف ایستاده انداز بهر خدمت سربسر
آمدم در عجز عقل دور بینم شد قصیر
پی بذات او نبردم از کمالات وهنر
ناگهان برخورد جبریل وگرفتم دامنش
گفتم ای پیك خداوند رحیم ودادگر
این خداوندی که موجودات را تاج سراست
عارفم کن در حقش ای مشفق نیکوسیر
گفت رو رو درگذر هازین خیال بس شگرف
کی زبحر بیکران قطره تواند شد خبر
ممکن ار واجب شناسد میتوان ویرا شناخت
کن حذرای قطره زین دریای پرخوف وخطر

این علی عالی اعلا است کاندر تحت وفوق
پی بذاتش کس نبرده جز حق وخیر البشر
لیك رمزی گویمت ز اوصاف این عالیجناب
حرف اول را سپس تا چار ده بیتش شمر

صابری ایوب اگر از وی نمی آموختی
بانك واو یلاش رفتی تا بملك کاشغر
رحمت او گر نباشد عذر خواه مجرمان
رحمت حق هم بعقبا می نگردد جلوه گر

آدم ار طرز ادب میداشت از وی بهرهٔ
می نگشتی درجهان زینسان ببد نامی سمر
طاهری کز آب رحمت لوث کفرو شرك را
شست از اهل جهان از خاوران تا باختر

علم ازوی گر نمی شد از ازل بر خلق فاش
تا ابد جاهل بماندی هم ملایك هم بشر
لطف او الفت ندادی گر مخالف را بهم
چار ضد از یك گریبان می نکردی سر بدر

یا یقین شاخیست کزوی دست عالم کوتهاست
یاکه غیر از وی ندارد کس بری از آن شجر
حلمش ار لنگر نیفکندی ز اول بر زمین
میشد از باد حوادث بی سخن زیر و زبر

قانعی بین آن عروسی کز پیش هر کس دود
او بکابینش بدو دادش طلاق از سیم وزر
ناصری کز ضرب تیغش پاك شدخاشاك کفر
ور نه اثر یزدان پرستی خود نمی بودی اثر

سایل آسا پیش شخص همتش صف بسته‌اند
غیر بیچون آفرینش جملگی در یوزه گر
گر نجات از وی نکردی پور عمران التجا
تا قیامت در تیه میماند حیران در بدر
هادی راه حقیقت نیست غیر از او کسی
انبیا اندر قفای وی درین ره پی سپر
زان پسم جبریل گفت ای طایر اوج کمال
قطع کن این مطلب و کن مطابعی انشا دگر
چون بقدر حوصله عارف شدم در حق او
طوطی نطقم دگر خوابید زین مطاع شکر
ای رسیده صیت اجلالت بگوش بحر و بر
وی کشیده خوان احسانت به پیش خشك و تر
گر بوادی ضلالت آفرینش رفته بود
پر تو ذات توشد بر کون وامکان راه بر
نهی گندم شد ز آدم از تو نهی ناشده
او بخورد و تو نخوردی آن پدر بین این پسر
فتح خیبر قتل عنتر نیست کاری بس شگفت
پیش بازوئی که گیرد آسمان را چون سپر
آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتریست
با قضایت تا ابد انباز احکام قدر
لطف قهرت ار رسد بر آب و آتش میکند
مکث دردریا سمندر حوت در آتش مقر
پر تویئ از نار قهرت ار بدریا بگذرد
تا قیامت کس نه بیند حاصل از وی جز شرر

گر نسیمی بگذرد از خلقت اندر شوره زار
هر سر خاری کند پیدا مزاج نی شکر
یك تبسم گر کنی بر دشت از یا قوت لب
خار هایش گل شود سنگش همه لعل وگهر
جز بظلت روز محشر احتمال امن نیست
آری آری زیر طوبی نیست جای شور وشر
عندلیبا نیست حد تو ثنا و مدح او
ختم کن اندر دعا طول سخن کن مختصر
تا زمین دارد قرار وتا سما دارد مدار
تا عناصر مام وتاسبعه است در عالم پدر
دوستانش را اساس عیش محکم چون سپهر
دشمنانش را بذلت تن چو خاك رهگذر

در مذمت عشق مجازی بر سبیل مطایبه گوید

ترسابچهٔ آمده در شهر پدیدار
گر خلق دل ودین وخرد برده بیکبار
گویند پری در نظر خلق نیاید
چونست ندانم که پری گشته پدیدار
ترسانبود گر زجه روبسته بگردن
از زلف گرهگیر وسیه رشتهٔ زنّار
بینند اگر زاهد وراهب رخ اورا
از صومعه ودیر در آیند بنا چار
سرواست اگرسروکسی دیده قباپوش
ماهست اگرماه کسی دیده کله‌دار
چشمانش همانا پی تسخیر قلوبست
کز مژّه کشید است دوصف لشگر خونخوار
زلف است زده حلقه برخسار نکویش
یابر زبر گنج بود خفته سیه مار
روشن شود آفاق ابی طلعت خورشید
گر پرده بر افتد زعذارش بشب تار
باتاب مه عارض او تن شده بی تاب
بی مار سرزلف کجش دل‌شده بیمار
ابروی کجش قاتل عشاق جگر خون
گیسوی خمش رهزن دلهای گرفتار
چشم سیهش مست وخرابست ولیکن
مستیش زخویشست نه ازخانهٔ خمار

در حیرتم از پرفنی جادوی چشمش	مست است چسان ره زند از مردم هشیار
بازلف کجش گشت هبا قیمت نافه	بارنك رخش نیست بجا رونق کلزار
گراز پی تخمین نگری سوی سرینش	تاچشم کند کار بود تل سمن زار
هر چند که زرقیمتش از سیم فزونتر	باسیم سرینش به زرناب چه مقدار
چون درحرکت بینی اش اندر گه رفتن	گوئی که مگر زلزله افتاده بکهسار
سنجی اگراز کفه دانش کفلش را	برکوه دماوند بچربد دوسه خروار
نی نی که کفل نیست که ازبهر ذخیره	گنجی بود ازنقره که بنهفته بشلوار
گفتم بخرددوش که ای پیرسخن سنج	دارم بتو یك مصلحتی گوش بمن دار
این تازه جوان کامده درشهر پریدوش	کز وصف رخش پرشده هر برزن وبازار
خواهم که به اوساز کنم طرح رفاقت	رای تو درین چیست همی کن بمن اظهار
یك لحظه سرافکند به پیش از پی فکرت	وآنکاه برآورد سرو گفت که ای یار
این شور که افتاده ترا درسر بی مغز	وین فکر که افتاده ترا دردل بی عار
نخلیست که زهرش بود از شهد فزونتر	نخلیست که جز حنظل تلخش نبود بار
این سیم تنان یار بکس از پی سیمند	بی سیم نگردد چو زرت کار بمعیار
بیدرهم و دینار میسرنه وصالش	بیچاره کسی کش نبود درهم ودینار
گر هیچ بداند که ترانیست زروسیم	هرگز نشود رام بتو آن بت عیار
از پیش تو آن شوخ بفرسنك گریزد	حاصل نشود بهر توجز طعنهٔ اغیار
گفتم خردا گرچه مراسیم نباشد	اشعار لطیفست همه چون دُر شهوار
خوانم ببرش شعر وغزل تا که دلش گرم	گردد بمن زار چو آهن بدم نار
گرسیم وزرم نیست توانم که زدیده	صد گوهر ناسفته بپایش کنم ایثار
خندیدهمی گفت زهی فهم وفراست	شعر تو بیك شعر نیرزد بردلدار
هم گریه وهم ناله تراسود نبخشد	برسنگ سیه قطرهٔ باران نکند کار
با آنکه نبخشد اثری ناله و زاری	برمردم آزاده نه مویه است سزاوار
این طایفه دون طبع واراجیف پرستند	بافضل و کمالات ندارند سر وکار
بشنیدچودل کفت وشنیدمن واورا	درخشم شد و گفت که ای مردسبکسار

زین پیر خرف گشته چه پرسی که نداند | جز کاهلی و تنبلی و فکرت و پندار
از من بشنو تا بتو تعلیم نمایم | کاین کار بس آسان بود و سهل نه دشوار
هستند بتانی که همه قدر شناسند | دل جوی و دل آرام و خوش انجام و وفادار
آخر مگر آن موی دل آویز ندیدی | وان رو که سبق می برد از ماه ده و چار
آن قامت موزون و خرامیدن زیبا | وان طرز سخن گفتن و شیرین و شکربار
آن لعل پر از عشوه و آن چشم پر از ناز | و آن زلف که اشکسته بچین نافهٔ تاتار
آن عارض چون شید که از غیرت او مه | گردیده کلف بسکه زده لطمه برخسار
و آن گرد سرین را که بشب گر زنیش دست | سیماب صفت لرزه کند تا که ناهار
فی الجمله اگر صرف کنی همت خود را | تا چشم کنی باز ترا یار بود یار
گفتم دلکا شیوهٔ تو زرق و فریب است | خواهی که مرا ره زنی ای صاحب غدار
هر روز فریبم دهی از عارض و زلفی | هر لحظه نهی بار گرانم بسر بار
برکام دل خویش سخن راندی و خواهی | رسوای جهانم کنی و نزد کسان خوار
گفتا که اگر عاشقی از روی حقیقت | من بعد مگو نزد من این بیهده گفتار
عاشق نه غم ننگ خوردنی غم ناموس | نی بیم ز جان گر بکشندش بسردار
عشاق نواهای مخالف نشنودند | آهنگ ره راست کن و رسم نگه دار
این نکته همانا که بگوش تو رسیداست | بی رنج کسی گنج ندیداست بقنطار
از موج کسی را که بود بیم نه بیند | هرگز بهمه عمر رخ لؤلؤ شهوار
گر نوش طلب میکنی از نیش میندیش | ور گل طمعت هست تحمل بکن از خار
القصه که دل کرد مرا رام به افسون | تا انکه نمودم ز ره عقل ستغفار
بستم کمر از بهر وصالش بصد امید | تا خود بکجا میکشدم عاقبت کار
بلبل تو هم آمادهٔ صد گونه بلا شو | زانرو که شدستی به بت ساده طلبکار

در شکایت از ابنای زمان و خاتمه در مدح امیر المؤمنین

بملك نظم من آن شاعر سخندانم | که رشك ناطقهٔ صد هزار حسانم
بزیر زین چو کشم ابلق دوات وقلم | مسخر است دو عالم به نیم جولانم

نظیر خضرم وظلمات من دوات منست | زنوك خامه فرو ریزد آب حیـوانم
زبحر طبع گهر ریزدم بجای سخن | که تعبیه است بدل آسـکون وعمانم
گذشت رونق بازار شـعر خاقانی | بملك نظم من اکنون امیر وسلطانم
بفن شاعری امروز ذی فنونم من | گهی قصیده سرایم گهی غزل خوانم
چو بحر طبع من آید بموج طوفان خیز | هزار نوح گریزد زبیم طـوفانم
مرا که هند شـکر درنی قلم باشـد | عجیب نیست چو طوطی شکر بیفشانم
کسانکه دعوی نساجی سخن دارند | تمام سایه ومن آفتاب تا بانم
بخوان طبع من آیند ریزه خوار ولی | هماره درد سر آید زگفت ایشانم
ولی چه باك مرا از جماعت موران | که بر سریر سخن گسـتری سلیمانم
بمحفلی که زدانش سخن کنم برجیس | نشـیند ازپی تعلیم در دبسـتانم
بصورت ارچه گدایم ولیك درمعنی | طغان وطغرل وچیپال ورای وخاقانم
زبس بزرگیم اندر نهاد تعبیه است | بجز خـدای بزرك دگر نمیـدانم
زفخر برسر کیوان نهند پایهٔ تخت | اگرکه قیصر وخاقان شـوند دربانم
زبسکه جوهر جسمم بذات مستغنی است | بچشم کالعدم آید وجود کیهانم
حسود اگر همه جادو گر است یا ساحر | من ازبرای حسودان چو پور عمرانم
پسر عم ید بیضـا در آستین دارم | بدست خامهٔ جادو وش است ثعبانم
روان بمرده دهد شعر من زشیرینی | به معجز سخن اکنون مسیح دورانم
دلیل اگر طلبد مدعی به این گفتار | بس این قصیدهٔ غرا دلیل وبرهانم
میان مردم کج بین وکج رو وکج خو | بسان ماه تمامی ببرج سرطـانم
بدیدهٔ ددکان نشـتر جگر کاهم | بچشم اهل خرد سرمهٔ صفـاهانم
توانم انکه کنم بذل هرچه هست بدست | ولی بخواستن ازجز خدای نتوانم
مرا که خار تعلق بدامن دل نیست | زدیو نفس چه باك وزدیو شـیطانم
میسر است چو گنج قناعتم همه وقت | چرا عبث بجهان رخش آز بجهـانم
دلم امیر تن است وامل ورا بنده | جهان بمداین ومن حکمران چو سلمانم
نیم زجملهٔ آن شاعران خام طمع | که بهر سیم بمدح کسان سخن رانم

نه در خیال رزم نی بفکر شهرت خویش
بهل که تا نسرایند ز اهل عرفانم

نه مفتیم که بدستار سر گران گردم
نه قاضیم که بدرّاعه بر شود شانم

نه شیخ شهر که در زیر خرقهٔ سالوس
بود نهفته هزاران هزار دستانم

نه از مباشر دیوان که هردم از پی داد
هجوم خلق در آید بکاخ وایوانم

نه سر گروه سپاهم که خون بی گنهان
بخاك ریخته گردد ز تیغ برّانم

نه صوفیم نه قلندر نه رند میخواره
نه همچو مردم نسناس جنس انسانم

نه زاهدم که فروشم متاع زهد وورع
نه عابدم که قرائت بخلق شنوانم

نه محتسب نه فقیهم نه قارن وقارون
نه ز اهل کبر که سر بر کسان بجنبانم

منم کسیکه نهالم زبار فضل وهنر
چنان بشیب که باخاك راه یکسانم

ولی بچشم فرو مایگان جاه طلب
چنان برزك که هم سنك کوه شهلانم

در این سرای سپنجی که خوانیش دنیا
ز گردش فلك کج مدار حیرانم

که کین بمردم داناش از چه رهگذر است
بمن بویژه که در عصر خویش سحبانم

ز بس بقهرم از این آسمان دولابی
ز فرط خشم چویك بیشه شیر غژمانم

ز تندی نگهم تعبیه است پنداری
هزار خنجر وزوبین بنوك مژگانم

مدام از ستم این سپهر بوقلمون
نژند خاطر ومهموم وزار وپژمانم

هزار پتك جفا میخورم زدست فلك
چنانکه فرق نیارد کسی زسندانم

زهر جفاش بتر انکه بادو صد حسرت
جدا فکنده بغربت زروی یارانم

بعکس انکه زدوزخ بخلد میگردند
قضا کشیده ز کاشان بخاك شروانم

همایم ارچه بمعنی چه حاصلم کاکنون
بسان جغد به این کهنه دیر ویرانم

چو بلبلم بسر شاخ گل نشیمن بود
ز کینه هم قفس زاغ کرده دورانم

ز کینهٔ اخوان همچو یوسف صدیق
فتاده بی کس ومحزون بچاه کنعانم

عزیز مصر کمالم زکید بد خواهان
شد است شهر شماخی بعینه زندانم

کجاست دست تهمتن وشی که از همت
کند خلاص چو بیژن زقید تورانم

امید مردمی از هر که در زمانه خطا است
مگر زکان کرم لطف شاه مردانم

علی امام هدی آنکه خود زصبح ازل
بمهر اوست سروجان ودل گروگانم

زبندگان خودار خواندم زفرط جلال — شود غلام در از روی عجز کیوانم
غلامی در اورا نهی دهم ازکف — اگر دهند شهی بر بملك امکانم
الا که خاك در تواست باغ رضوانم — فضای کوی توحور وقصور وغلمانم
چوگل بدرد جدائی زدم گریبان چاك — ولی چوغنچه به امید وصل خندانم
زشور راه عراق وبشوق شاه حجاز — بنغمه‌های حدی چون هزاردستانم
زهجر روی توگل خار گشته درنظرم — زدیده متصل آید شقیق نعمانم
اگربآتش سوزان روم چوابراهیم — شود زیاد جمال توچون گلستانم
من آن نیم که زمهر توبگسلم پیوند — از انکه بسته بمهر تو رشتهٔ جانم
عموم خلق بجانند زنده درعالم — خلاف من که بود زنده‌گی زجانانم
اگر هزار مرض برتنم روا داری — نگردم ازتوکه هم دردتوست درمانم
چنان زعشق رخت آتشم بدل باشد — که همچو شعله زسر تابپای سوزانم
گواه آنکه بمهر تو صادقم بنگر — چو صبح چاك بود متصل گریبانم
از آن دمی که شدم عاشق قدورویت — نه در خیال گل وفکر سر وبستانم
نمیدهم بدوصد خلد خاك کوی ترا — که‌بی وجود تو جنت بود چونیرانم
شها زخاك درت دور همنشین غمم — عنایتی کن وبرهان زچنگ حرمانم
اگرچنین گذرد درغم تو روز وشبم — اجل نیامده بکشد بلای هجرانم
هزار مرتبه گرجان دهم زهجر رخت — لئیم باشم اگر از تو روبگردانم
زتیغ وتیرحوادث دگرچه باك مرا — از آنکه جوشن حب توهست خفتانم
چوتیربود قدم پیش ازین زموزونی — کنون زبار فراقت نظیر کیوانم
چنانکه تشنه بدیدار آب مستسقی است — من‌از برای وصالت هزار چندانم
من ووصال توهیهات مطلبی مشکل — مگرکه یار شود عون ولطف یزدانم
اگرچه نیست مرا طاعتی بغیر گناه — اباولات چه خوفی زجرم وعصیانم
بکفرمن اگر آفاق اتفاق کنند — بس‌است گوهر حب تودین وایمانم
خلاف گفتهٔ مفتی است مذهب عشاق — بهل‌که خلق سرایند شیخ صنعانم
مراوطن بجزا زخاك آستان تونیست — اگرچه درنظر خلق زاهل کاشانم

شهاچو مدح تو پیوسته ذکر و فکر منست
به این وسیله بود فخر بر به اعیانم

اگر قبول تو افتد مر این چگامهٔ نغز
چو عندلیب رسد سر بچرخ گردانم

همیشه تاکه ز نظم است در جهان گفتار
هماره تا که مدیح تو زیب دیوانم

اساس عیش و محبت چو نظم من مجموع
دل عدوی تو چون خاطر پریشانم

در مدح یعسوب الدین امیر المؤمنین علیه السلام گوید

دوشینه چون پاسی ز شب بگذشت آن سیمین بدن
آمد چو مهر از در درون افروخت چهرش انجمن

گفتا که هی هی خفتهٔ ترک دف و نی گفتهٔ
از ذوق می دل رفتهٔ ای بی خبر از خویشتن

بر خیز بر زانو نشین پر کن سبو و ساتکین
قند و گلابی کن عجین بفروز شمعی در لگن

هم عود سوز و عنبرا هم گل بریز و عبهرا
هم لاله‌های احمرا هم پاش ریحان هم سمن

بر خواستم خجلت زده گفتم که ای مویت زره
زین پیش آزرمم مده خود نیش بر یشم مزن

دارم دلی زار و حزین شام غریب است این چنین
شادی مجوای نازنین زانجا که شدبیت الحزن

گفتا غمت آید بسر یکدم بیا بر من نگر
کاندوه و غم را از جگر زایل کند وجه حسن

کردم نکه دیدم رخی نیکو شمایل فرّخی
رشک بتان خلّخی نازك بدن گل پیرهن

رویش ز سرخی ارغوان خویش ز خوبی یکچنان
لبها مثال ناردان بالا بمثل نارون

زلفش ز بس عنبر فشان از مشك چین صد کاروان
در درج یاقوتش نهان لؤ لؤ صفت عقد پرن

بالاش تیر ابرو کمان مژکان خدنك جانستان
مویش زره رخ پرنیان چشمس همه باب فتن

آهو نگه جادو فسان مینو عذار ومو میان
شرین لب وشکر فشان کل پیکر وغنچه دهن

آهو بحیرت از رمش آب خضر اندر فمش
اعجاز عیسی دردمش جان بخش موتی درسخن

پیچ وشکن برسنبلش جعدو گره برکاکلش
جادو گران بابلش محبوس در چاه زقن

جعدش بعین کافری زایمانیان غار تگری
کردی بعلم ساحری افعی نمودی از رسن

دیدم چو زلفش چین بچین آویخته بر آن جبین
گفتم که در خلد برین گردید زنکی را وطن

برشخص دل هر تارمو زلفش کمندی درکلو
کاوی اگر یابی در اوصد دل بزیر هر شکن

گفتم بشکر این لقا خواهم کنم جانرا فدا
گفتا که هی هی مدعا مارا نشاید این ثمن

ای گشته باغم آشنا بر خیز می حاضر نما
کن ساز عشرت را بپا تابر کند بیخ محن

زان می که خودشاهی دهد از ماه تاماهی دهد
گم گشته راراهی دهدهی خود بخورهی ده بمن

عاقل کند دیوانه را مجنون کند فرزانه را
خویشی دهدبیگانه را کوثر گشاید بر دهن

خار ازفروغش گل شودازهیبتش گل مل شود
رشك دو صد بلبل شود نوشدا گر زاغ وزغن

گر قطرهٔ نادان خورد داند ازل را تا ابد
در کام افعی گر چکد زهرش شود شهد و لبن
دُر دش بهر دردی دوا بر کشتیٔ دل ناخدا
عکسش گر افتد در خطا از زان کند مشک ختن

دیدم چو آن رشک قمر دارد ز می شوری بسر
بر خواستم هر ما حضر ترتیب دادم در زمن
چون دور چند آمد بسر کردم با آن دلبر نظر
دیدم که مروارید تر پالود از جزع یمن

گفتم که ای آرام جان از بهر چه داری فغان
هنگام عیش است این زمان مپسند ما را ممتحن
اندر بساط می کشی گاه نشاط است و خوشی
بیجا چرا در آتشی ای سرو قد و سیم تن

گفتا که ز آشوب فلك دارم بریش دل نمك
پیوسته این وارون کلك با من به نیرنگست و فن
گفتم که این گردون دون با نیکوان دارد فنون
زیرا که زال است و زبون مردی نمی آید ز زن

با من بیا ای نازنین بر درگه دار ای دین
داماد خیر المرسلین شیر خدا میر زمن
آن کز وجودش انس و جان گردید در عالم عیان
منظور خلاق جهان او بود از فرمان کن

آن شهسوار لافتی آن تاجدار هل اتی
آن مظهر نور خدا آن صفدر ولشگر شکن
آن خسرو صاحب علم آن صاحب گردون خدم
آن کو گرفت از بهر جم خاتم ز دست اهرمن

آن کز صحابه شد علم بردوش احمد زدقدم
افکند از طاق حرم بر خاك اشکال وثن

ماهی که درمیدان چوگو سرها فکندی ازعدو
شاهی که از شمشیر او منسوخ شد جنك پشن

از سطوتش گراهل کین یابد خبردانم یقین
باشد چو درزهدان جنین ازپرده میپوشد کفن

دیگر زجنس ماء وطین ناید چنین دُرّی ثمین
کزرزم وبزمش کفرودین آن یك خفی وین یك علن

دستش بهنگام کرم ریزد چوبر سائل درم
شمس فلك را لاجرم بخشد بجای یك ثمن

بر انبیا چون شد دلیل آمد برون موسی زنیل
از عون اوشد بر خلیل آن نار نمرودی چمن

گروی نبودی ناخدا بر فلك مردان خدا
هرگز نبی گشتی رها از آفت طوفان سکن

دیدار او بر ما سوا ممکن اگر بودی چرا
در کوه طور آمد نداپاسخ بارنی حرف لن

با هستیش ارض وسما چون بندگان دایم بپا
در دیر جاهش انبیا یکسر کشیش وبرهمن

حبل المتین حب اوسلمان وویس اندر گلو
بستندور فتند از دوسو آن از عجم و آن از قرن

ما وتوهم ای دلربا آن به که آریم التجا
بر درگه شیر خدا نایب مناب ذوالمنن

زان به نباشد دادرس جودش بموجودات بس
نارفته محروم هیچ کس از آستان بوالحسن

ای در دو عالم پیشـوا ای قبـلهٔ اهل وفا
یك دیده از رحمت نما شاها زرافت برفکن
از کید این چرخ کهن دارم درونی پرمحن
گرد الم بر فرق من بیزد زکین این پروزن
ای مرشد روح الامین ای والی روز پسین
بیخ غم از دل یامعین چون باب از خیبر بکن
تا عند لیب خوش نوا هر دم بشـادی گویدا
تا بعد صبح آید مسا پوشد فلك زاختر دکن
جان عدویت روز وشب حاصل کندرنج وتعب
خوان محبت بی طلب پر باد از سلواو من

قصیدهٔ برد و بهار وخاتمه درمدح شاه ولایت حضرت امیرالموءمنین علیه السلام

فصـل دی آمد دگر بعـالم امکان
کز اثرش سرد گشت آتش سوزان
دشمن جانی که از صلابت وبیمش
گشت تن خاکیان زواهمه لرزان
صرصر قهرش چو دروزید بگلشن
گشت تن هر شجر رعاریه عریان
خیمهٔ برفی کشید جانب هامـون
لشـکر سرما بقصد غارت بسـتان
برکه زره‌پوش شد بسـان فرامرز
پهلو بهمن زژاله سـاخت چو پیکان
خلق بسـان کشف زصولت سرما
جمله کشـیدند سر بجیب گریبـان
تیغ جهان گیر بردین که بیك ضرب
کردجدا چون سراز تمامی انسان
سردی دی بسـکه شد بخلق مؤثر
پیردو صدساله کشت طفل سبق خوان
میش پر از پشم درمیـانه آغـل
شیر چوشیر ماهیش فسرد به پستان
کس نشنید این عجب مگر بچنین فصل
پارهٔ انکشت به ز گوهر غلطـان
صدیك این برد اگر بحشر در آید
خلق بدوزخ شوند ازدل وازجان
جان خلایق بلب رسـید زسـختی
تابٔمل هور شـد به گنبد گردان

دیودمانی که از دمش همه مردم　　گشته بدند همچو جغد بیسر وسامان
عدل ربیع آمد وزتخت فکندش　　اهرمنی راکه بدبجای سلیمان
من زتقاضای دهر بیکس ومحزون　　زار بکنجی خزینده سربگریبان
ناگهم آمد زدر رفیق شفیقی　　گفت که ای عندلیب گلش کاشان
چند نشینی خموش خیز که بگذشت　　فصل قبیحی که بد بروح چو سوهان
خیز که باساز ومطرب ومی ومعشوق　　جمله حریفان شدند سوی گلستان
خیز که در فصل نو بهار نباشد　　فرق بعشرت میان بنده وسلطان
خواستم از جای خویش ازسخن او　　عازم بستان شدیم هر دو خرامان
چون برسیدم بصحن باغ چه دیدم　　ساحتی ازهر طرف بهشت نمایان
بوی گلم مست کرداز سرمستی　　مطلعیم خوش فتاد خرّم وخندان
فصل بهار آمد وگذشت زمستان　　می نتوان منع باده کرد زمستان
صحن چمن بین که از بساط ریاحین　　طعنه زند بر بساط روضهٔ رضوان
چتر کشیده چنان شکوفه که گوئی　　خیمهٔ افلاك را زدند به بستان
نامیه شد عام بس بدشت وبهامون　　طبع حطب شد بسان طینت ریحان
خاك گرفته مزاج آتش نمرود　　از نفسش رسته بسکه لالهٔ نعمان
جعد بنفشه زهر کناره مسلسل　　پیچ بهم برزده چو زلف عروسان
کاکل سنبل بروی گل بچه ماند　　زلف پریشان بروی یار پریشان
بلبل وقمری بشاخ سرو وگل ازوجد　　باهمهٔ موسقی بنغمه والحان
زهره برقص آمد از سماع ترنم　　نغمهٔ مرغان زبسکه رفت بکیوان
مدح گلستان بس این که همچو منی را　　داد فراغت زرنج ومحنت دوران
بهر تفرج بهر میان وکناری　　میشدم از وجد همچو قیصر وخاقان
تاکه رسیدم بساحتی همه خرم　　باغ بهشت از صفاش واله وحیران
همت باد صبا فکنده بغبرا　　هر طرفی صد هزار قالی الوان
آب روان هر طرف زصافی وپاکی　　برده گرواز زلال چشمهٔ حیوان
من چو بدیدم چنین بساط دریدم　　پردهٔ ناموس وزهد وحیله ودستان

(گفتم)

گفتم ایا دوستان مشفق ومحرم
هست بگوشم که گفت پیر خرابات
وه چه بدی گربدی بکام دل ما
مشفقیم گفت زهر غم زچه نوشی
مهتر مجلس بساط باده بگسترد
ساقیکی خواست باقدی چو قیامت
بسته دو صد دل بتار هرخم مویش
مشک سیه فام در حوالی بدرش
غیر رخ اوبزیر زلف گره گیر
کاه چو چوکان نمود زلف وهمی‌زد
سنبل ترگه‌به لاله کردهم آغوش
هم حبشی زاده جای داده بجنت
خون جهانی بریخت عشوه اش ازناز
داشت سر قتل عام نرکس مستش
ساحروافسونگری زنرکس جادو
بینی اگر چشمهاش گوئی نی نی
هرکه بدید آن عذار وشکل وشمایل
در سر بازار حسن او بحقیقت
مطلب موهوم را زغایت رندی
خواست که سنبل بروی گل بفشاند
وه مگشا تاب را ززلف زمانی
اینکه شنیدی ابا دو دست نگارین
زان می لعلی که گر بکوه فشانی
زان می صافی که گر بنوشد کافر
زان می مرد افکنی که پنجهٔ زورش

راز درون تا بکی نمایم وپنهان
می همه جاخوش بود بویژه کلستان
شاهدومی‌عودورودمطرب خوشخوان
می همه حاضرتوباش خرم وخندان
در طرب آمد زبوی می‌ببدن جان
نی‌که قیامت ازاین قیام شد افسان
یوسف مصرش اسیر چاه زنخدان
پیچ بهم برزده چوافعی پیچان
شمس ندیده کسی بسایهٔ ثعبان
گوی دل خلق‌را بان خم چوگان
ماه نهفتی گهی بغالیه خفتان
هم برکوثرنشانده هندوی عریان
نیم اشارت چوغمزه‌کرد بمژکان
خیل مژه‌گرنه شدیش نگهبان
وسوسه آموز صدهزار چوشیطان
فتنه بعالم جزاین دونرکس فتان
گفت‌که اینك بهشت واینك غلمان
گشته خریدارصد چویوسف کنعان
درك نمودی بیك اشاره کماکان
گفتمش ای پای تابسر همگی آن
تانکنی این بساط جمع پریشان
ریخت بساغر بدردها همه درمان
طعنه زند بر هزار کان بدخشان
صوفی صافی شود زغایت ایمان
روبه بیدل کند چو ضیغم غران

اصل فرح مایهٔ نشاط که غم را بسترد ازدل چو شد زغایله پژمان
ور زن آبستنی شمیم نماید بچه برقص آیدش زنشاء بزهدان
آن بت مه روقدح بدست زهر سو شد بد وصد عشوه و کرشمه خرامان
تاکه چو بخت بلند نزد من آمد ساغریم داد مملو ازمی احسان
خواست زمن بگذرد منش بگرفتم از سر عجز و انابه گوشهٔ دامان
گفتم ایا مهر ومه خجل زعذارت از چه زمن بگذری چو عمر شتابان
غم بدلم شعله همچو آتش نمرود میکشد از آب می زنایره بنشان
از همه آشفته ترمنم زعنایت چند پیاله پیاپیم تو به پیمان
خیره بمن بنگریست گفت همانا خدمت رندان نکردهٔ تو بدوران
قاعده دان نیستی زبهر چه برگو صدر نشین گشتهٔ بمجلس اعیان
گفتم ایا آفتاب برج نکوئی می نکنی از سر کشی دلمرا پژمان
گر بپذیری زمن تو یك سخن اکنون میشوم تا بحشر بندهٔ فرمان
گفت طمع ذلت آورد بهل اورا تا نشود از کرم کریم پشیمان
هرکه قناعت نکرد قسمت خودرا هست بنزد یك عاقلان همه نادان
گفتم ایا خضر تشنکان بحقیقت ابر نشاید دریغ دارد باران
صبر توان از تمام نعمت دنیا لیك زباده که جان ما است نه بتوان
گفت که بی رنج روی گنج نه بینی تا ندهی جان نمی رسی تو بجانان
گفتمش این سهل مطلب است که گفتی باشد صدجان به نیم جرعه اش ارزان
دادن جان مشکل ارنبزد تو آمد هست بنزد من این معامله آسان
دیدکه رستن نه ممکن است بافسون نایرهٔ خشم را نمود فروزان
خواست که دامن کشد بقهر زدستم پاسخش آورد مشفقی که مکش هان
اینکه تودامن کشی بقهر زدستش طایر قدس است هان ستیزه مکن هان
مادح شاهی بود که پیش وجودش کون ومکانست همچو قطره وعمان
این همه الحاح اونه بهر نبیداست نیست مرا ورا مرام جز می عرفان
از کف ساقی رهنمای حقیقت شاه ولایت ولی حضرت یزدان

مبدء فیض ازل علی شه کونین — نفس پیمبر امام انس ودکرجان
آنکه اگر ذات اونبودی مقصود — خلق نکردی خدای کون ونه امکان
آنکه وجودش نه گرسبب زعدم رخت — جانب هستی نمیکشیدی کیهان
آنکه خدا زانبیا به بندگی او — روز نخستین گرفت ازهمه پیمان
آنکه چو درکوه طور کرد تجلی — طاقت دیدن نداشت موسی عمران
آنکه دهد گر نوا بمور ضعیفی — زیر نگین آورد هزار سلیمان
آنکه بکشتی نوح لنگر حلمش — گرنبدی کی شدی خلاص زطوفان
آنکه بدر بانی غلامش — فخر به تیر از شرف نماید کیوان
آنکه همه ملك لامکان ومکان ضم — هست بقصر جلالش گوشهٔ ایوان
آنکه بخرگاه جاه او پی تعظیم — خم کمر عرش هم ملائکه دربان
آنکه زتعمیر تیغ او شده آباد — خانهٔ ایمان که بد زکفر چو ویران
آنکه زسیلاب خون بروز احد کرد — کوه احد را چوسنك ریزهٔ غلطان
آنکه اشارت اگر کند بر باید — درع فلك را زنوك نیزه نیستان
آنکه چو نیرو دهد بزال ضعیفی — چیره شود بر هزار رستم دستان
آنکه شراری زنوك خنجر تیزش — هست بجان عدو چو آتش نیران
آنکه بمعنی غبار سم سمندش — هست بچشم ولی چوکحل صفاهان
هان توکجا عندلیب مدح سرائی — ویژه کسی را که مدح اوست بقرأن
طایر فکرت کجا وکنگر قدرش — پایهٔ وصفش کجا ووهم سخندان
ختم کن اندر دعا ودست تولا — می نکش از دامنش که یابی غفران
تاکه ربیع وخریف دی بجهان است — تاکه بهار آید از قفای زمستان
قلب عدویش چودی همیشه فسرده — روی محبش چوکل شگفته وخندان

در مدح امام ثامن وضامن حضرت امام رضا علیه السلام کوید

ای رخت ازلطف وخوبی رشك گلزار جنان
ای لبت سرمایهٔ شادی وعمر جاودان
آب حیوان گرحیات جاودان بخشد ولی
پیر اگر در خواب بیند لعل توگردد جوان

بر اقامت در بچین زلف تو بگشوده اند
بار دلها عاشقانت کاروان در کاروان
بسکه دلهای پریشان گشته در زلفت مقیم
صد هزاران دل بریزد گرفشانی ناگهان
ترك بدمستی ندیدم همچو چشم مست تو
بهر خون ریزی مدامش تیر باشد درکمان
پرده از روی چو بیضا بر گرفتی شد زخلق
هر کجا سیمین بری از شرم اخترسان نهان
با جمالت خوبی خوبان بزشتی شد سمر
طلعت میمون تو شد ناسخ حسن بتان
آفتابان ذره سان رقصان بنور عارضت
تا باین دستان مکر سازند هستی را عیان
خال در کنج لبت دانم چرا دارد وطن
هند ویرا کردهٔ بر آب حیوان پاسبان
درج مرجان ترا مرجان اگر گویم خطا است
زیبد ارگویم زجان بخشی که باشد جان جان
گرچه یاقوت لبت بهر کسان قوت دلست
بهرهٔ ماخون دل باشد همی زان بهرمان
نی همین دارد بدل ازرشك رویت لاله داغ
روی نیکوی تو باشد غیرت صد گلستان
عنبر آن یاعود یامشکست یازلف سیاه
یا بروی آتش سوزنده پیچیده دخان
شانه چون برزلف مشکین مگیشی ازنکهتش
میوزد باد صبا از هر طرف عنبر فشان
سوخت ازتفت فراقت جسم وجانم تابکی
مرمرا در بوتهٔ هجران نمائی امتحان

(بگذر)

بگذر از جور وجفا ای بی وفا ورنه سپس
شکوه ات را میبرم بردرگه شاه جهان

داور دارا خدم سلطان علی موسی الرضا
آنکه بی امرش نگردد آب در مجری روان

ز انتقامش آب بر آتش نیارد زور کرد
زا حتسابش ماه گردد دایهٔ خیط کتان

آنکه از نیروی عدلش فارغ ازبیم وهراس
صعوه در چنگال بازجره گیرد آشیان

آن شهنشاهی که بادادش فرو بندند سخت
از هجوم داد خواهان بازوی نوشیروان

خاکپای زایرینش را ملایك میبرند
روز وشب بهر تبرك تابهفتم آسمان

تا کنند کسب ضیا بیضا زخاك درگهش
جبه ساهر صبحدم گردد بروی آستان

کس نیارد از حضیض بارگاهش سیرکرد
گرز نهٔ گردون بزیر پا گذارد نردبان

آجری ازوسعت قصرش فضای شش جهت
گوشهٔ زایوان قدرش هم مکان هم لامکان

خواست تا از قبهٔ خرگاه او خور دم زند
غیرت گردون کشید ازشب برویش طیلسان

آسمان از بهر خدمتکاریش بسته بصدق
بر برسم بندکان دایم کمر ازکهکشان

تا زند برچشم اعدایش سما باشد مدام
از جرام تیر و کیوانش بکف تیر و کمان

هم ثریا خوشهٔ از خرمن احسان او
هم بخوان همتش شمس فلك یك قرص نان

سفرهٔ ایجاد را از مطبخ جودش نوال
برسر آن سفره یکسر خلق عالم میهمان

ای امام هرکه باشد ساکن ارض وسما
وی وجودت علت غائی به ایجاد جهان

گرنه از بهر تو بودی ازکجا بر بو البشر
سجده کردندی زاوّل زمره کروبیان

باوجودت کاینات و ساکنانش منعدم
بانمودت مشعل خاور چوشب تابی نهان

بسکه‌بی همتایی اندر صورت ومعنی وذات
میسزد گر گویمت چون بی نشانی بی‌نشان

گرکند کسب ضیا از خاك درگاه‌تو مهر
نور بخشد برزمین قیروان چون قیروان

گرنه زابر فیض توسیراب گشتی ازازل
تا ابد خرّم نگشتی مرغزار آسمان

بختی گردون‌نکردی ره نوردی روز وشب
گرنبودی دست حکمت بر مهارش ساربان

گر سرایم پادشاه پادشاهانت خطا است
کمترین خدام تو بر مرزبانان مرزبان

منصب دربانیت را مینمایند آرزو
بر سریر سلطنت یکسر سلاطین جهان

گریکی را افتد این‌دولت بچنك ازبخت نیك
پا گذارد از سر رفعت بفرق فرقدان

هر که در کویت گدائی کرد از فرط غنا
سر فرو نارد به اورنك جم وتخت کیان
شعلهٔ از آتش قهرت همه نار جهیم
شمهٔ از گلشن مهرت همه باغ جنان
لطفت ارعاجز نوازی بر ضعیفان سر کند
مور مسکینی شود همچون سلیمان حکمران
کمترین تیهو کند شاهین گردون را شکار
پشهٔ زور آورد بر پیکر پیل دمان
برقوی حالان اگر امرت کند نهی ازستم
گرگ گردد پاسبان گلهٔ مانند شبان
بر غزالان خطائی تا خطایی نا کند
تاختش خود را زدندان بر کشد شیر ژیان
حاصل آید بسکه اطمینان ز آسیب سباع
خوابگاه وحشیان گردد کنام نیستان
عندلیبا ختم کن مدحش نگنجد درسخن
هر سر مویت اگر گردد بوصفش صد زبان
تانشیند شاهد گردون ززردی درحجاب
تا بود چشم شفق ازهجررویش خون چکان
دوستانش را زعشرت روی مانند شفق
دشمنانش رازغم رخساره همچون زعفران

در تعریف علم ومذمت جهل وفایدهٔ تمدن واجماع گوید

حبذابر ملك ایران ای خوشا آن خاکدان
گامده از خرمی رشك گلستان جنان
بس فرحناك است خاکش گر بروید نی عجب
لاله اش بیداغ وگل بیخار اندر بوستان

باغهـایش ازریاحین غـیرت کلزار خلد
راغهـایش طعنه زن بر مرغزار آسمان

وصف انهارش بصحن باغ اگرخواهی برو
از نبئ جنات تجری تحتها الانهار خوان

جاری اندر کوهسارانش زهر سوچشمهٔ
کوثرو تسـنیم را گردیده هریك ترجمـان

خاك پاکش بس منافع خیز گرگویم رواست
لعل و گوهر بارد از تاکش بفرق باغبـان

از هوای روح بخشش بس عجب نبود اگر
صـورت دیوار همچون جانور گردد روان

اعتدالی در هوای او که در صیف وشتـا
از حرارت یا برودت می نیاید کس بجان

چونکه ایران قلب دنیاهست قلب ازتن بهست
این سخن را هم بزرگان گفته اند از باستان

سر زمینش بی تکلف جای علم ودانش است
مردمانش در ذکاوت شهره اند اندر جهان

پیش از این انوار دانش تافتی بر اهل غرب
از ضیـای شرقیان بر عکس آمد این زمان

شرقیان در بسـتر راحت غنودند وز علم
دست شستندوهمی رفتند در خواب گران

وحشیان ملك مغرب جملکی گرد آمدند
شیوهٔ دام وددی را هم نهاده بر کران

گر ندانی حال اهل ملك مغرب را زپیش
روبخوان تاریخ پیشین حال ایشان رابدان

رنجها بردند تا بردند پی بر گنج علم
گنج آری بی مشاق رنج بر ناید زکان

رمز اجماع وتمدن را بخوبی یافتند
متفق گشتند با هم هم بمال وهم بجان

ای بسا مشکل که آسان میشود ز اجماع خلق
ای بسا دشوار سهل آید ز نیروی کسان

عاجز آید یکتنه چون پیرزالی پور زال
با معاون در مهالك شیر نر گردد جبان

زور یکتن تا بده من میتواند بر گرفت
با جماعت پر کاهی میشود کوه گران

هی ز فرط علم و نیروی هنر در هر عمل
گوی سبقت را ربودند از همه خلق جهان

تا بخود محتاج کردند اهل مشرق را تمام
گرز سوزن بشمری تا بگذری از ریسمان

آنقدر اعجاز از صنعت پدید آورده اند
که بحیرت بر به ایشان بنگرند از هر کران

همچو گرگان در کمین ما نشسته روز و شب
تا که ما را صید خویش آرند یکسر گله سان

ما نشسته غافل و صد گونه آفت در عقب
ما بخواب راحت و از ما گذشته کاروان

ای برادر دیده بگشا وضع عالم را ببین
تا چه سان بد از قدیم و تا چه سان شد این زمان

شد بدل جولاهه را کرگاه با چرخ بخار
نسجهای پنبه شان خوشتر ز نسج پرنیان

جای تیر آمد تفنك وجای کشکنجیر توپ
کو به هیجا همچو تنین بارد آتش ازدهان

حمل ونقل کاروانی پیش ازاین دانی چه بود
این زمان باراه آهن حمل کوهی می توان

پیش از این چاپار وقاصد بهر ابلاغ خبر
میشد از ایران بسالی تا بملك هندوان

این زمان کمتر زیك ساعت خبرهابی قصور
میرود با تلغرام از قیروان تا قیروان

پیش از این قصر خورونق بود درخوبی مثل
این زمان کاخ خورونق کمتر است از کاهدان

اصفهان نیم جهان مشهور عالم بدزپیش
این زمان رستای لندن بهتراست ازاصفهان

چون دگرگون گشت اوضاع زمانه سربسر
ما بسبك پیش قانع از چه ئیم ای همکنان

شرقیان را از جهالت پست شد قدر بلند
غربیان را سر ز دانش بر فراز آسمان

آنچه آنها را خدا داداست از اسباب علم
داده مارا نیز بیشك آن خدای مهربان

راست خواهی از قصور ماست نقصانهای ما
ورنه لطف وفیض بیچون عام باشد بی گمان

چون بقدرت مابه اهل ملك مغرب همسریم
پس چرا محتاج آنها گشته ازخورد وکلان

ثروت آنان همه از دولت دانش بود
آری آری دانش آرد رخش دولت زیرران

(طالب)

طالب علمی تو هم گر در عمل رنجی ببر
ورنه آن گوهر بدست کس نیفتد رایگان
ای برادر سعی کن در کسب دانش تا مگر
می نمانی در جهان خوار و ذلیل و مستهان

همچو شیران رو شکار افکن شو از بازوی خویش
چون مگس تا چند بنشینی بخوان این و آن
این زمان کاری بکن ورنه چو آید روز بد
سعی بی حاصل بود چون بگذرد تیر از کمان

تن زنادانی بکاهد همچو موم از تف نار
جهل وانسان چیست دانی قصهٔ ماه وکتان
گفت دانا شخص نادان مردهٔ جنبان بود
دانش آموزی اگر یابی حیات جاودان

علم ابدان را به ادیان داد سبقت زان رسول
تا که تن آباد ماند دین در او سازد مکان
گر نباشد ثروت واسباب تن گردد هلاك
دین کجا سازد وطن از ما نماند چون نشان

دین بدولت قایم است ودولت اندر کسب مال
گر ز دولت بازمانی دین نباشد در امان
گر بغفلت بعد از این هم بگذرد اوقات ما
وای بر ماوای برما وای برما ای فلان

عندلیبا آنچه گفتی بهر اهل دل بس است
بیدلان غافل زیند از عالم سود وزیان

کتات غزلیات وقطعات تاریخ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای ذکر تو سرمایهٔ گفتار زبانها | وی فکر تو پیرایهٔ رخسار روانها
ما از تو بجز پر تو آثار ندیدیم | هرچندکه جستیم در اطراف مکانها
گیرند حکیمان چو قلم از پی وصفت | افتند قلم از هیبت نامت زبنانها
ممکن چه‌ستاید که بوددرخو رواجب | پیدا است که باشد بکجا حدبیانها
کس را نرسد فکرت کنهیت ذاتت | زانروکه برونست زاوهام وگمانها
از خاك سیه صنع توکرد آدم وحوا | وزحکم توشد داخل ابدان همه جانها
حکم توزبس فرض بود برهمه مخلوق | موران زپی امر تو بستند میانها
هر لحظه بدرگاه تودر یوزه‌گر آیند | در مملکت دهر همه ملك ستانها

(تنها نه نواخوان بود ازشور تو بلبل)
(مرغان همه بریاد تو دارند فغانها)

ساقیا درده پیاپی ساغر وپیمانه را | تازمی آباد سازم این دل ویرانه را
برنهم برگردن مجنون دل زنجیر می | تانگوید کس رهایی دادهٔ دیوانه را
بیم جان‌داری اگردر کوی جانان پامنه | جان بزیر پابنه و انگه به‌بین جانانه را
گردشمع عارض جانان زگردیدن چه‌سود | تانسوزی می ندانی لذت پروانه را
آرزوداری اگر بادوست بنشینی براز | ازکسان پرداخت بایدکرد اول خانه‌را
صحبت دیوو ملك کی راست میآید بهم | گربدلبر آشنایی ره مده بیگانه را
کی دهندت ره برپیر مغان تاسالها | می نروبی ازمژه خاك درمیخانه را
در طریقت غرقهٔ بحر فنا باید شدن | طالبی گر فی الحقیقت گوهر یکدانه را

(سرگذشت عهد گل را از نظیری نشنوید)
(عندلیب آشفته‌تر میگوید این افسانه را)

زبس دیدم زجانان بی گناه وجرم خواریها | ندارم بعدازاین ازجان خود امیدیاریها

شدم شرمندهٔ احسان دل زار وکه زود دیدم
به بیداد وجفا وجور او بس برد باریها

طپیدم زیر تیغش دامنش گردید خون آلود
بجان دادن چه سان آیم برون زین شرمساریها

زبیم آنکه گرد در نجه بازویش زقتل من
مرا شد مایهٔ شرمندگی این جان سپاریها

پریشان گر نگردید از صبا زلف گره گیرش
چرا دلرا بود در سینه‌ام این بی قراریها

رزاری من آنمه مهربان شد با من و باغیر
غلط کردم که کردم مهربانش خود بزاریها

شدم بی اعتبار از عشق او در پیش خلق اما
چو بینی اعتبار من بود بی اعتباریها

(بحسرت جان سپردم عندلیبا در غمش آخر)
(هبا شد هرچه در دل داشتم امید واریها)

ای عارضت فکنده بتاب آفتاب را
وی سنلبت شکسته بچین مشك ناب را

آنجا که ماه عارض تو جلوه گر شود
مقدار ذرهٔ نبود آفتاب را

خواهی اگر که روز شود شام عاشقان
بردار از آن جمال بهشتی نقاب را

نشکفت اگر که یار نشیند مرا به دل
رسمی بود که گنج بباید خراب را

از رمز عشق در بر زاهد مکن حدیث
نبود شعور ورتبهٔ انسان دواب را

دل میشود زدیدن زلف تو مضطرب
مانند آن تذروکه بیند عقاب را

خالت بسان دانه کشد مرغ دل بدام
زلفت رسن بحلق کند شیخ وشاب را

(پوشی بزلف عارض وبیچاره عندلیب)
(بیند بگل چگونه مصاحب غراب را)

گل میشود ز آب مژه خاك راه ما
باغیر بگذرد چو بت کج کلاه ما

چون رخصت نظاره غرورش نمیدهد
صدره عنان کشد زنهیبش نگاه ما

دوزخ شود زخاصیتش باغ خلدا گر
روید بگرد چشمهٔ کوثر گیاه ما

از بیم آنکه آینه اش را کدر رسد
بیرون نمی نهد قدم از سینه آه ما

ما پادشاه مملکت درد ومحنتیم
بیچارگی وبیکسی ماسپاه ما

از بس شکستکی ز درستی گذشته ایم
باشد همیشه سنك ملامت پناه ما

تاکی گواه مهر طلب میکنی که هست
بیمهری وتغافل تو بس گواه ما

تیغ جفابر آر وزکین خون ما بریز | حب توبس بود بدل ما گناه ما

(ای عندلیب شکوه زجورش کجا بریم)
(بیداد گر چو هست بما پادشاه ما)

چونکه نتوانم برحم آوردیار خویش را
برجفای او نهم زین پس قرار خویش را
بعدازاین دست من و دامان نومیدی زاو
زانکه پیشش آزمودم اعتبار خویش را
خاك راهش گشتم و آنقدرتم نبود هنوز
تا که دامن گیرا وسازم غبار خویش را
سرفرونارد چو برصید هما آن شاه حسن
در برش چون عرضه دارم من شکار خویش را
ازجفاواز وفاهر چه او نماید حاکم است
ما بدست او سپردیم اختیار خویش را

(بسکه شبها ناله سر کردم بیاد زلف او)
(عندلیبا تیره کردم روزگار خویش را)

خوبان که بعشاق پسندند جفا را
صد حیف که خوبی نشناسند وفا را
دشنام تو هر لحظه شود برمن اگر بیش
من هم کنم افزون بعوض رسم دعا را
خواهی اگر آیند جهانی بکمندت
بنمای بمردم سر آن زلف دو تا را
خورشید که روشن کند آفاق بطاعت
کسب ازرخ تو کرده مگر فرّ و ضیارا
هم باز بمغرب رود ازخجلت رویت
آری چه محل در بر خورشید سهارا
چون پنجه‌ات ازخون دل خلق خضاب است
دیگر چه کنی بر سرا نگشت حنارا
بازخم تو هر گز نکنم یاد زمرهم
بادرد تو هر کز نبرم نام دوارا

(ازنالۀ جان سوزتوای بلبل بیدل)
(ترسم شود آزرده بهل شور ونوارا)

در یغاکه نمی ندانستم طریق زندکانی را
بباطل صرف کردم نقد ایام جوانی را
پی دنیای دون بیهوده بردم رنج بیحاصل
ندانستم بقائی نیست این دنیای فانی را

(بعمری)

بعمری جمع کردم ساز عیش وخود ازاین غافل
که گردون میزند برهم بساط کامرانی را
چه لازم کاخ ایوان ساختن چون می شود ویران
نشاید رخت افکندن محل کاروانی را
زدنیای دنی بگذر توهم زانرو که بنهادند
سلاطین عجم با آن حشم کاه کیانی را
بشاهان جهان ای دل مبر حسرت که در تحقیق
بجز نامی زشاهی نیست این شغل شبانی را
هر آن قسمت که شد زاول نه افزون و نه کم گردد
الا ای نفس قانع شو قضای آسمانی را
بدستان عیب خود پوشیدن از مردم نه از عقل است
بود روزی که بینی فاش اسرار نهانی را
کمان دوستی بردم بهر کس دشمن جان بود
دغل اندر بغل دیدم همه یاران جانی را
(تو خود ای عندلیب از طایران گلشن قدسی)
(قفس را بشکن و دریاب باغ بی خزانی را)

ای دل بو قدر یارکم ایتدی جفا سنکا
هرگز شکایت ایلمدون مرحبا سنکا
سن چکمدون محبت و مهرو وفادن ال
هر چند یار قلدی دمادم جفا سنکا
مشتاق دور کونکل سر کویك مناسنه
ای یوز منم تك عاشق مسکین فدا سنکا
اولسام غلام هندوی خالك دکل عجب
سن شاه حسن و جملهٔ عالم گدا سنکا
عشقونده بر کون اولمادی آرام وراحتم
اول وقتدن که اولدی کونکل مبتلا سنکا

یارب نولور که حال دل بی قرار می
ممکن اولیدی سویلمك ای دلربا سنكا

لازمدی من کبی اوله بیگانه خلقدن
ای سرو ناز کیم که اولور آشنا سنکا

بیلمم نه ایتمسن بو یوزی قاره گونکلمه
یوز بیك جفا کوروب گنه ایلر وفا سنکا

(گور عندلیب سجدهٔ رو یك قیلور مدام)
(آزقالدی عشقدن دیسون ای بت خدا سنكا)

زبس آهم بگردون میرود ازهجر اوشبها
بقندیل فلك آخر بسوزد شمع کوکبها

زیارب یارب عشاق تا کی غافلی ایته
بترس از نالهٔ جانسوز واین فریاد یاربها

بدل بودم بسی مطلب که خواهم گفت دررویش
چو دیدم روی نیکویش بشد ازیاد مطلبها

زبهر صید مرغ دل سیه زلفت به آن ماند
که صد شاهین پی یك صعوه افرازند مخلبها

چسان فرهاد چون خسرو نبازد دل بگفتارش
چو شیرین شور بنماید به آواز شکرین لبها

خوش آندم بگذرد بر من سواره با سپه آ نشه
رکابش بوسم وافتم بزیر سم مرکبها

نفاق کفرودین از اختلافات صور باشد
وگر نه معنی یك لفظ باشد جمله مذهبها

دوصد ظلمت نمی گردد حجاب چهرهٔ مقصود
تو از ظلمت برا تا بنگری انوار مشربها

(سرود عندلیب از بس بمردم دلنشین گشته)
(نو آموزان نوایش را کنند ازبر بمکتبها)

(پریشان)

پریشان چون کند یارم برخ زلف چلیپارا
کند آشفته هر جا مجمعی خاصه دل ما را
بغیر از چنبر زلفت که توام گشته بارویت
ندیده کس قرین روز روشن شام یلدارا

اگر از شربت لعلت که عمر خضر از اوباقی
بخاك مرده افشانی کند کار مسیحارا
اگر زنار زلفت را بشیخ شهر بنمایی
بجاروب مژه روبد همه خاك کلیسارا

بشوق دانهٔ خالت بدام افتاد مرغ دل
که میگوید که نتوان صید کردن مرغ دانارا
الاای آهوی وحشی چسان اندر کمند آیی
که بر یاد تو پیمودیم کوه ودشت وصحرارا

ز لقمان خرد پرسیدم ازسر دهانش گفت
از این بگذر که نکشاید حکیمی این معمارا
(الاای عندلیب آخر بشیدایی سمر گشتی)
(جهانت شد بکام اکنون که منعی نیست شیدارا)

دهم از پاره‌های دل سگان پاسبانش را
به این دستان شبی شاید ببوسم آستانش را
اگر از عاشقان پیچد عنان از کبر کین نبود
غرور حسن می پیچد ز معشوقی عنانش را
بخمیازه دهان ودل بود عمری که خود باز است
مگر افتد که یك بوسه زند نوك سنانش را
گمان مهر بر من می برد از چشم خون پالا
نمیدانم چه سازم تا یقین سازم گمانش را
دلم در سینه دایم می طپد از حسرت زلفش
چو مرغی کز قفس دارد هوای آشیانش را
ز بس لطف سر و پایش بتاریکی توان دیدن
بزیر هفت جامه نور مغز استخوانش را
نی کلکم تمام هند رایکسر شکر بخشد
رقم سازم اگر وصف لب شکر فشانس را
شب تاریك تار موی زنگی را توانم دید
ولی دیدن نمی آرم ز باریکی میانش را

(خدارا عندلیب آهسته سر کن ناله در کویش)
(سبك ترسم کنی ز افغان بشب خواب گرانش را)

بهشت روی تو رونق شکسته مینو را / فریب چشم تو منسوخ کرده جادو را
دلم بچنبر زلفت چنان گرفتار است / که جره باز کند صید جره تیهو را
مگر ز زلف تو تاری بسوی تاتار است / که مشك ناب کند خون ناف آهو را
صبا ز نافهٔ چین میوزد باین نکهت / و یا تو شانه کشی زلف عنبرین بو را
صنم پرست همه زاهدان شهر شوند / اگر تو بت بنمایی بدین صفت رو را
بغمزه از پی قتلم یکی اشارت کن / چه حاجت است کنی رنجه دست و بازو را
بجستجوی مه عید مردمان مردند / بیا بخلق تو بنما هلال ابرو را

(نمی رود ز دل عندلیب مهر حبیب)
(کسی ز مشك نیارد جدا کند بو را)

چون پریشان کنی آن زلف خم اندر خم را / بیم آنست که برهم بزنی عالم را
گر من از ناوك مژگان تو افتم چه عجب / تاب این تیر نباشد بخدا رستم را
زخم بازوی ترا حاجت مرهم نبود / حیف باشد که به این زخم نهم مرهم را
نکته از سر دهان تو نیارم گفتن / نتوان فاش نمودن سخن مدغم را
حقه لعل لبت را بمن ارزانی دار / تو سلیمان زمانی چه کنی خاتم را
افعی زلف تو بر گردن من اولی تر / خود چه لازم که تو بر دوش کشی ارقم را
در بهشت رخش ار گندم خالش بینی / مدعی منع نگویی پس از این آدم را
عرق آلوده عذارش بچه ماند دانی / من بگویم بگل سرخ ببین شبنم را
خسرو عشق بهر جا که زند کوس جلال / بگدایی فکند صد پسر ادهم را

(عندلیبا اگرت دوست بدست افتد باز)
(هیچ انکار همه سرزنش عالم را)

یار من ریخت برخ طرهٔ مشك افشان را / گوی با گوی دل آماده شود چوگان را
تاره آدم خاکی زند از گندم خال / ره بفردوس برین داده دگر شیطان را
یك مسلمان بهمه دهر نماند پس از این / کفر زلفت گر از این گونه برد ایمان را
رقم خط تو از غالیه بر دفتر حسن / خط بطلان زده اوصاف نکارستان را

غیر حسنت که بدو حور و پری رشك برند | از پری کس نشنیده است فزون انسان را
گر چلیپای سر زلف تو بیند بعیان | مدعی هیچ ملامت نکند صنعان را
قلبها می شکند غمزهٔ لشگر شکنش | گر بهم برزند ازناز بتم مژگان را
حاصل عمر دمی دان که نشینی بایار | ورنه ازعمر نشاید شمری هجران را

(عندلیب آنچه بود خواهش و منظور حبیب)
(شرط عشق است که عاشق به پسندد آن را)

ازیار دور مانده ام واز وطن جدا | مانند بلبلی که شود از چمن جدا
یارب زعاشقان جگر خون ودل غمین | ازیار خود مباد کسی همچومن جدا
جور زمانه ظلم فلك دوری وطن | سهل است اگر نبوده‌ام از آن سیم تن جدا
یعقوب را چه جای ملامت باشك و آه | چون شد زوصل یوسف کل پیرهن جدا
در خون دل مدام نشیند بدرد وغم | مانند من چو لعل شود ازیمن جدا
همواره تلخ میگذرد روزکار من | تا گشته‌ام از آن بت شیرین سخن جدا
خوش دل بزم یار بسر بردمی مدام | واحسرتا که گشتم از آن انجمن جدا
عیش ازدلم رمید چو وحشی زفرقتش | کردم خطا شدم زغزال ختن جدا

(درموسم خریف چو بیچاره عندلیب)
(گشتم زیار خویش بدرد ومحن جدا)

زهی زمانی که یار جانی زدردر آید برغم اعدا
چو غنچه ازهم دهان گشاید زمهربانی بپرسش ما
گهی فشاند گهی چشاند ززلف مشگین زلعل نوشین
بدور محفل عبیر وعنبر زشهد وشکر بکام جانها
چگونه دل را گرو نسازم زمهربانی بمهر رویش
که بسته باشد خود از محبت بزلف یوسف دل زلیخا
غلام عشقم که فارغم کرد زهر چه باشد بهر دو عالم
بغیر دلبر دگر نجویم اگرچه امروز اگرچه فردا
ز درد عشق ار کسی بنالد ملامت او روا مدارید
که تاب هرگز کسی نیارد بهجر جانان شود شکیبا

چو دل دهد کس بعشق یاری بغیر وصلش دگرچه چاره
بدرد عاشق دوا نجوید اگر طبیبش شود مسیحا
چو من بسودا فسانه گشتم ملامت خلق دگرچه حاصل
زطعن مردم نکفته مجنون زصدق دعوی بترك لیلا
نبودی ار عشق سمر نگشتی چنین بگیتی جمال جانان
زعشق وامق نموده شهرت بدلربایی عذار عذرا
(زعندلیب ار کسی بپرسد ز کلعذاران وفاچه دیدی)
(همین سرایدکه در محبت شرنك جانان بود چو حلوا)

مسلسل تابدوش افکندهٔ زلف پریشان را
مگر داری سر برهم زدن یکباره کیهان را
بعالم میوزد عطر عبیرو نکهت سنبل
صبا گویا محرك آمده آنزلف پیچان را
عجب ازسحر زلفت دارم ای شوخ کمان ابرو
که خوددرعین کفر وچون زند راه مسلمان را
رود ازدیده ام گرخون مکن عیبم که معذورم
دوصدتیرم زنی بردل زنی برهم چو مژکانرا
مریض عشقم ودرمان بجز وصلت نمی دانم
طبیبا چند میداری دریغ ازدرد درمان را
نه هر کس قدرت ای شوخ پری پیکر چو من داند
که جوهر دان شناسد قدرمروارید غلطان را

(نهادی عند لیبا پا بصحرای طلب اما)
(خطرناك است این وادی عجب دارم بری جانرا)

برياد ماه رويت تاوقت صبح هر شب
خورشيد عالم آرا با آنهمه تجلا

هردم زدیده ریزم بررخ هزار کوکب
درپیش عارض تو باشد چو ماه نخشب

طوبی وخلد و کوثر شاید نخواهد ار کس
چون قدرشان تو بردی از قامت ورخ ولب

شبها بیاد زلفت در پیچ تابم آری
آرام چون توان یافت باز خم نیش عقرب

نبود مرا گناهی غیر از محبت تو
تا کی بر آتش غم داری مرا معذب

از قهر واز تلطف میکن هر آنچه خواهی
هرچه آن تو اش پسندی ماراست عین مطلب

نار محرقی را نامیدهٔ تو صورت
آب معلق را دادی لقب توغبغب

درمان درد عشقش پرسیدم از حکیمی
گفتا منم در این فن مانند طفل مکتب

(گفتم بطنز آن کل گر عند لیب مایی)
(چندم کنی پریشان از نالهای یارب)

گذر افتاد بکویش چو مرا باز امشب
بمن از مهر سگش گشت هم آواز امشب

گرچه دورم ز رخش لیك باینهم شادم
که غمش هست مرا مونس و دمساز امشب

دل بخمیازه گشاید ز هم آغوش مگر
میرسد برسر من آن بت طناز امشب

بارقیب آمد و بر من بغضب دید و نشست
دیدم انجام خود از شیوهٔ آغاز امشب

غیر قتلم نبود دردل او هیچ خیال
از غمم دوش بکشت و کشد از ناز امشب

کاهی از ناز کشد که نبگه زنده کند
بت ما بین که چسان میکند اعجاز امشب

دید بیمهری او با من بیدل مطرب
کرد آهنك جدایی بنواساز امشب

میکشد دیده بسویش براغیار ببزم
تاچه آرد بسرم دیدهٔ غماز امشب

(عند لیبا ز تغافل ببر غیر مرا)
(بارها کشت بتم میکشدم باز امشب)

مخمور گشته نرکس مستت ز بهر خواب
اکنون به نیم غمزه کنی عالمی خراب

زلفین کج بروی چو ماهت بگردش است
چون عقربی که جلوه نماید بماهتاب

جعد مسلسل است به پیرامن رخت
یا سنبل تراست که روید در آفتاب

خون میخورد ز حسرت لعل لبت عقیق
وز شرم عارضت کل سوری شود کلاب

مارا ز سر هوای وصالت نمیرود
بعد از هزار سال که این تن شود تراب

عشق تو آتشی است بدل کز نهیب او
از آه ما ملك بفلك میشود کباب

(ای عندلیب بر سر دریا قدم مزن)
(یاچون زدی زخویش بپرداز چون حباب)

چه شد که باز نیامد ببزم یار امشب
فغان که کشت مرا درد انتظار امشب
ملامتم مکن ای همدم از برای خدا
اگر که نیست مرا لحظهٔ قرار امشب
از آنکه دوش بدیدار دوست بودم شاد
شدم بمحنت هجران او دوچار امشب
چومار کوفته سر هر زمان بخود پیچم
چو نیست در کفم آن زلف تابدار امشب
ز بس گریستم از هجر آن گل عارض
خلیده هر مژه بر دیده ام چو خار امشب
بسی نماند که طوفان نوح زنده شود
چنین که دیدهٔ من گشته اشکبار امشب
ز بسکه سوخت دلم زاتش جدایی او
چو لاله گشته پر از خون و داغدار امشب
بیا ببین صنما کز غم تو دامن من
زخون دیده و دل گشته لاله زار امشب
زجوش نالهٔ من در فلک ملک گوید
بجای ورد همی ذکر زینهار امشب

(ز گلستان جمالت چو مانده ام محروم
چو عندلیب کنم نالهای زار امشب)

بگذر از کام دل و مطلب دلدار طلب
هر چه داری بده و در دو جهان یار طلب
گر ترا آرزوی آب حیاتست ای دل
اصل آن چشمه زچشمان بشب تار طلب
ای سکندر بعبث جانب ظلمات شدی
عمر باقی خود از آن لعل شکربار طلب
قلب بی حاصل اگر جان جهان بین خواهی
از کف پیر مغان ساغر سرشار طلب
سوی مسجد مرو اندر پی شیخ گمراه
همچو صنعان بکنشتی بت و زنار طلب
مست و مخمور ریارا ز حقیقت چه خبر
سرّ این واقعه از مردم هشیار طلب
حاصل ساحل دریا همه خرمهره بود
غرقهٔ بحر شو و لؤ لؤ شهوار طلب

(عندلیبا بره عشق اگر گام زنی)
(اشك سرخ و رخ وزرد و تن بیمار طلب)

از هجر رویت ای صنم روزم بود چون تیره شب
با وصل رویت شام من مانند مرآت حلب

تا کی تغافل از جفا با من کنی ای بی وفا
تا چند باشم از غمت صبح ومسا درتاب وتب
آهم بگردون میرود بر یاد آن زلف سیه
خونم زمژکان میرود ازحسرت آن لعل لب
چشمت بیك تیرنگه خون جهانیرا بر یخت
از فتنهٔ آخر زمان اینها نباشد بوالعجب
ای سرو قدومه لقا ازجورو بیداد وجفا
هرگز نمیسازم رها از دامنت دست طلب
دردی که از جانان بودنی درد بل درمان بود
در عاشقی یکسان بود مهرو وفا خشم وغضب
﴿ افغان مکن ای عندلیب از هجرجانان شو شکیب ﴾
﴿ در نزد آن دارای زیب آن به نکه داری ادب ﴾

شب وصلست در بزم من آن مه پیکراست امشب
مگو ازصبح نوروزی که ازاو خوشتراست امشب
بیا ای خادم محفل فروغ شمع را بنشان
که شمع عارض جانان مرا درمنظر است امشب
شعاع صورتش پرتو چنان در محفل افکنده
بهر جانب که رو آرم سرا سر دلبراست امشب
صبا برد ازدرون بیرون از آن زلف سیه بویی
هوا ازنکهتش یکسر چو مشك وعنبراست امشب
مگو ای واعظ جانی ز فردوس ومی وافی
مرا این نعمت مرا کافی که یارم دربراست امشب
اگر از باده مخمورم بدار ای شیخ معذورم
که می در گردش وهردم صلای ساغراست امشب
﴿ بکام عندلیب آمد شبی دلدار بی اغیار ﴾
﴿ ولی افسوس کاغیاری زپی چون اختراست امشب ﴾

گر پادشه بتاج شهی شاد و خرّم است | مارا وصال دوست به از ملك عالم است
بیدوست گر بروضهٔ رضوان کنم مقام | سوزم چنان زهجر که گویی جهنم است
شد عالمی مسخر لعل تو ای صنم | مانا که در خواص لبت خاتم جم است
این پیکر لطیف زعنصر بود بعید | روح روان بود که بدینسان مجسم است
افتد گرت بدست وفا پیشه دوستی | دریاب قدر او که چو اکسیر اعظم است
نقش وفا زسینه ما حك نمی شود | گوئی که در ثبات مگر نقش خاتم است
از دست غیر شهد مرا زهر قاتل است | وز بازوی نگار جراحت چو مرهم است

(خلد ار دهد بگندم خال تو عندلیب)
(عیبش مکن نه آخر از اولاد آدم است)

بباغ بی گل رویش مرا صفایی نیست | اگر که یار بود به زباغ جایی نیست
خوش است بر گل رویی محبت آوردن | هزار حیف که با کلرخان وفایی نیست
مریض عشق که تب میکند زفرقت یار | بغیر مرگ مراو را دگر دوایی نیست
اگر بخون منی تشنه تیغ کین برکش | بکش بحشر بخون منت جزایی نیست
چه نغمه ایست محبت که در حجاز و عراق | بغیر زمزمهٔ عاشقان نوایی نیست
عنان دل بنظر بعد از این نخواهم داد | که صعب ترز محبت دگر بلایی نیست

(زراه میکده ای عندلیب روی متاب)
(که به ز پیر مغان بر تو پیشوایی نیست)

اگر دلت بجفای من ای صنم شاد است | مرا جفای تو مهر و وفات بیداد است
بآن امید که افتد بپای تو روزی | همیشه خاك تنم در گذرگه باد است
بگرد دام بتی طایر دلم عمری است | پرد بحسرت و چشمش بسوی صیاد است
بناز میروی از بهر دلبری گویا | کمان بری که دلی از غم تو آزاد است
چه کبر میکنی ای پادشاه حسن دگر | به آن کسیکه براهت چو خاك افتاد است

(بترك خویش بگو عندلیب بانگهش)
(که جان نمی بری از غمزهٔ که جلاد است)

نی کنون از سنك جورم آن جفاجو سر شکست
بارها بشکسته بود و دفعهٔ دیگر شکست

شد گرفتار تو چون مرغ دلم از او بناز
آنقدر کردی تغافل تا بدامش پر شکست

زخمی از بازوش دل میخواست طالع بین که او
خواست چون کامش دهد در سینه ام خنجر شکست

از دل سخت تو شرحی خواستم کردن رقم
در نخستین حرف بودم خامه بر دفتر شکست

دور ساقی چون بمن افتاد از سنگین دلی
کرد مستی را بهانه شیشه و ساغر شکست

هیچ پایی نیست در عالم که زخمی برنداشت
شیشهٔ قلب مرا تا از جفا دلبر شکست

(عندلیبا گر پریشانی ززلفش نی عجب)
(بارها دیدم که قلب مؤمن از کافر شکست)

بعد از اینم روی رفتن مر بکوی یار نیست
چون سر کویش زمانی خالی از اغیار نیست

مشکل آن باشد که با اغیار بینی یار را
ورنه غمهای شب هجران چنان دشوار نیست

چون نباشد یکزمان از غیر خالی بزم او
شاکرم از بخت کاندر بزم اویم بار نیست

سعی بیحاصل کنم تا چند بهر وصل تو
چون کند آنکس که چشم بخت او بیدار نیست

میکشی از جورم و گویی بخاکت بگذرم
خانه آبادان نگارا آمدن در کار نیست

بسکه خون خلق را خورد از جفا خون گیر شد
بی سبب چشم سیاهت دایما بیمار نیست

ماه کنعانی باهل مصر ارزانی بود
یوسفی را من خریدارم که در بازار نیست

(عندلیب ار عاشقی با جور گلرویان بساز)
(زانکه در گلزار عالم یك گل بی خار نیست)

خط نیست گرد لعل لبت بردمیده است — خضری است کو بچشمهٔ حیوان رسیده است
نی نی که سبزه ایست که در مرغزار خلد — اندر کنار چشمهٔ کوثر دمیده است
چشم سیاه خون خورت از بهر قتل عام — چون ترك مست از مژه خنجر کشیده است
در حیرتم ز آهوی چشمت که بی هراس — دایم بزیر تیغ چسان آرمیده است
شد مدتی که مرغ دلم زاشیان تن — اندر هوای دانهٔ خالت پریده است
هیچم خبر نیامد از آن رفته از وطن — گویی بچین زلف تو عزلت گزیده است
در حسن یوسف آنکه بخوبی رقم زده — معذور دارمش که رخت را ندیده است
زان لعل شکرین مکس خال برنخواست — ماناکه شهد زان لب شیرین مزیده است

(بر قلب عندلیب زدی بسکه تیر ناز)
(مرغ دلش چو بسمل درخون طپیده است)

زهر سومی پرد مرغ دلم از حسرت دامت — گهی در دور دامش طوف و گه در گوشهٔ بامت
چو از صید منت عار است حسرت میبرم دایم — به آن مرغی که جان داداست اندر حلقهٔ دامت
زهر مویی ز اعضایم صدای ذکر تو آید — نمیدانم چه سان پنهان کنم از مدعی نامت
نه من تنها شدم دیوانهٔ عشق تو در عالم — نمی بینم دلی آسوده وفارغ در ایامت
رقیب بو الهوس از جور و بیداد تو گر آزرد — مرا مهرست بیدادت مرا لطفست دشنامت
زرشك آنکه گشته همزبانت از زبان افتم — اگر با دیگری آید بمن از مهر پیغامت
بزاری گفتمش کای سیم تن کی در برت گیرم — بگفتا خنده میاید مرا ز اندیشهٔ خامت

(کذشتم عندلیب آسا زغیرت از وصال تو)
(چو ممکن نیست کارم دید جز در مجلس عامت)

دلبری دارم که در روی زمین همتاش نیست — طلعت شمس و قمر چون عارض زیباش نیست
لاله در گلشن بصحرایی نباشد چون رخش — سرو بستانی بقامت چون قد رعناش نیست
نافهٔ چینی به نکهت نی چو زلف پرخمش — چشم آهوی خطا چون نرگس شهلاش نیست
ترك چشمش مست بی باکیست کاندر هردمی — خون خلقی ریزد و از بی خودی پرواش نیست
فتنهٔ دوران بود امروز آن سیمین بدن — زانکه در عالم سری بی نشانه سوداش نیست

هرکه باشد منکر حسن رخ آن نازنین | یا نباشد آدمی یا دیدهٔ بیناش نیست

(گرچه آن گل را بود عاشق هزار از هر طرف)
(عندلیب آسا کسی از عاشقان شیداش نیست)

از بخت خود ندارم اکنون دگر شکایت
کان مه ز مهر دارد با من سر عنایت
سعیم براه عشقش ضایع نشد در آخر
شکر خدا که دردم کرده به او سرایت
مردم اگرچه زین پیش هر دم ز غفلت او
جان میدهد کنونم لطفش بصد حمایت
ای پادشاه خوبان تو بنده پروری کن
ورنه زمن چه خیزد از گوشش و سعایت
عیبی که بینی از من از لطف خود بپوشش
ورنه چو خورده گیری ما ئیم و صد جنایت
یکره ز مهر بانی کن پرسشی ز حالم
تا کی ز ناز داری با من سر کنایت
لایق بهمز بانی مارا اگر ندانی
بشمر ز بندگانم کان باشدم کفایت
بی جذبهٔ تو مارا کاری نمی گشاید
آری که ره شود گم بی مشعل هدایت

(گر عندلیبت ای گل از حسرتت بمیرد)
(غمگین مشو که بادا صد همچو او فدایت)

زلف نبود بر رخش سر رشته دام بلاست
زانکه در هر حلقه اش صد حلقهٔ دل مبتلاست

ایکه گفتی کفر و دین با یکدگر بیگانه اند
پس چرا زلف سیه دایم برویش آشنا ست

عاشق صادق نباشد هرکه نالد از جفا
پیش عاشق جور جانان سر بسر مهر و وفاست

در طریق عاشقی باید زکام خود گذشت
زانکه کام اولین در عشق تسلیم و رضاست

لاف عشق و بیم جان کی راست میآید بهم
عاشقان رخت هستی خود از آن سوی فناست

از نگاهی گر هزاران خون بریزد آن صنم
باز هم یك دیدنش بر جمله خونها خون بهاست

گر بزنجیرم کشد آن زلف مشگین عیب نیست
اربریزد خون من از خنجر مژگان رواست
از کف غیر است بر من سم قاتل شهد ناب
زهر از دست نگارین تو تریاك شفا ست

(مستی خلق جهان گر از شراب است ونبید)
(عندلیب از نشاء عشق تودر شور ونواست)

مجلس است این بمثل یا که فضای چمن است
هر طرف مینگرم سرو و گل و یاسمن است
یا بگلزار جنان صف زده حور و غلمان
یابتان حلقه به بتخانهٔ چین وختن است
آن به قد غیرت سرو چمن است وطوبی
و آن برخ رشگ گل و لاله وهم نسترن است
آن بچشمان سیه باغ ارم رانرگس
و آن دیگر سرو قدو گل رخ وغنچه دهن است
زلف آن یك زده صد طعنه بمشك وعنبر
تار هر طرهٔ این گردن دل را رسن است
درج یاقوت یکی پر ز در بحر عدن
حقهٔ لعل یکی معدن عقد پرن است
این بود عارض خوبان که بمجلس جمع است
یا که خورشید و مه و زهره بهم مقترن است
یکدلم بیش نه و این همه دلبر دربزم
بر من این کار بسی صعب در این انجمن است
می ندانم بکد امین بسپارم دل خویش
زانکه هر یك بنظر آفت دور زمن است

(عندلیب است بگلزار غزلخوان گشته)
(یا که در شور ونوا طوطی شکر شکن است)

از هر چه هست در دو جهان می توان گذشت
یار است آنکه کس نتواند از آن گذشت
بگذشت شام هجر تو بر من بحالتی
کز سختیش مپرس ندانم چه سان گذشت
تا کی بگرد دام تو مرغ دلم پرد
آخر بشوق دام تو از آشیان گذشت
عمرم گذشت وهیچ نگردد فرامشم
روزی که از کنار من آن دلستان گذشت
همراه غیر گرچه شد آن بی وفا هنوز
شادم به اینکه از من بیدل نهان گذشت
از یك جفا چه فخر کنی بر من ای رقیب
با من هزار مرتبه این امتحان گذشت
رقتم زرشك غیر ز کویش بیا ببین
ای مدعی که گفتی نتوان زجان گذشت

(دوشادزی که درسر کوی توعند لیب)
(باحسرت جمال توازاین جهان گذشت)

گهی بامابمهرو که بکین است
بخاصیت مهم چرخ برین است

چنان رم میکند از پیش عشاق
که پنداری غزال دشت چین است

بخود گفتم دلش چون سنگ خاراست
چودیدم سنگ نبود آهنین است

الا ای فتنهٔ خوبان عالم
که رویت آفت روی زمین است

چرا باما چنین نا مهر بانی
نگارا رسم معشوقی نه این است

خدارا رحم کن برمن که هرشب
زهجران توچون روز پسین است

(مکن از عندلیب این قدر دوری)
(چودانی دردلش مهرت دفین است)

بگرد کوی تویك کاروان دل افتاد است
فتاده است ولیکن بمنزل افتاد است

دلم زکوی توبیرون شدن نمی آرد
که ز آب چشم منش بار در گل افتاداست

اگر زمهر منش نیست آگهی ازچیست
که برجفادلش ازناز مایل افتاد است

حجاب چهرهٔ وصل است شرم اولیکن
گمان خلق که از غیر حایل افتاداست

به تیغ میزنی ومیروی جفای چنین
روامدار بصیدی که بسمل افتاد است

کسی چگونه دهدجان بزیرشمشیری
که وقت مرگ نگاهش بقاتل افتاداست

چوباد ناقه براند ودلم زبی صبری
بسان گرد بدنبال محمل افتاد است

نمانده صبر من واول جفا است ترا
کنم چه چاره که این کار مشکل افتاداست

(خیال مهر ووفا از تو میکند دل من)
(چوعندلیب که درفکر باطل افتاداست)

هرلحظه می ببوسم از پای پاسبانت
چون باشدش نشیمن درخاك آستانت

هرشب بگرد کویت افغان کنم که روزی
قهر آری وبگیرم دشنامی ازدهانت

چندان سخن نگفتی بامن زناز کا کنون
حسرت برم بگوشی کوبشنود بیانت

چون من زشرم نارم کردن نظر برویت
گیرم بناله کردم با خویش مهر بانت

از گلشن وصالت یك گل نه چیدم اما — صد نیش خار خوردم از دست باغبانت
زاول چنین نبودم رسوای عشقت ای مه — رازم شد آشکارا از غمزهٔ نهانت
چون چشم مور سیده آب آورد پیاپی — هر گه بچشمم آید اندیشهٔ میانت

(گر عندلیب دوراست از کوی تو عجب نیست)
(خالی ززاغ چون نی اطراف بوستانت)

جور اغیار ز حد میگذرد یار کجاست — دلم از درد بتنك آمده دلدار کجاست
وحشت دل زکفم برده عنان طاقت — دوستان منزل آن یار وفادار کجاست
گنج در بستهٔ ایمان بنگاهی دادم — کافر مطلق عشقم بت وزنار کجاست
ای دل از صومعه و کعبه فتوحی نرسد — بگذر از هر دو بجو خانهٔ خمار کجاست
ساکن صومعه و کعبه بخواب عدمند — جز خرابات مغان مردم بیدار کجاست
سر مستان خرابات نداند هشیار — غیر مستان بجهان واقف اسرار کجاست
بهر آبادی و ویرانی دل جز می صاف — در همه کون و مکان بانی و معمار کجاست
یار و ساقی و می و چنك بكام دل ماست — تا بمیرد ز حسد بیهنر اغیار کجاست

(عندلیبا همه اوقات چو حافظ برگو)
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست)

آن ماه نازنین که کله کج نهاده کیست — آنشاه راستین که بخون نهاستاده کیست
گسترده دام در ره دلها ز چین زلف — در حیرتم بدام چنین نافتاده کیست
در پیش تیر غمزهٔ چشم سیاه او — جز من بگو که سینهٔ جانرا گشاده کیست
گیرم ز دست دوست چو من ساتکین می — برگو بمن که منکر آن جام باده کیست
ای آنکه وصف یوسف مصری همی کنی — برگو بمن که زین بت مه رو زیاده کیست

(تنها تو عندلیب نگشتی اسیر عشق)
(در عشق او کسیکه دل و دین نداده کیست)

همچو گل دامنم از خون مژه رنگین است — چکند عاشق بیچاره بهارش این است
اگر آن زلف سیه دام ره دلها نیست — بس چرا خم بخم افتاده و چین بر چین است
از خم زلف تو دلرا نبود راه گریز — یك تذرو است که در چنگل صد شاهین است

(سرورا)

سرورا باقدرعنای توتشبیه خطاست	ساق چوبین نتوان گفت که چون سیمین است
خسروی نیست که مجنون ره عشق شود	ورنه هر گوشه دوصد لیلی و صد شیرین است
مدعی گفت که صنعان بچه روکافر شد	بی بصر بین که ندانست که کفرش دین است
بندهٔ راکه بخوانی شه آفاق شود	پادشاهی که برانیش زدر مسکین است
مات ماندیم وپیاده رخ شاه است بعید	هر که زین پیل بردبیدق خودفرزین است
نیستم طفل نو آموختهٔ مکتب عشق	درس عشق توام ازروزازل تلقین است
گوشوار است که بر گوش براویختهٔ	یامه چارده در سنبلهٔ پروین است

(عندلیب است چودر کلشن کوی تومقیم)
(نه تمنای بهشتیش نه حور العین است)

گلشن روی تو آن یاچمن یاسمن است	نکهت موی تواین یاکه زمشک ختن است
آن عذار تو ویابدر ویاصبح امید	یاکه خورشید درخشان بسر نارون است
فتنه امروز نباشد بحقیقت بجهان	غیر آن نرکس مستانه که باب فتن است
جان شیرین بهوای لب شیرین دادن	کارخسرو نبوداین هنراز کوهکن است
بگمان از لب لعلش سخنی میگفتیم	چون مزیدیم بدیدیم که شهدولبن است
سنبل زلف تومنزلگه دل شد آری	هر کجاشاخ گلی هست ببلبل وطن است
خودتوجلادمن وابروزلف ومژه ات	ازپی کشتن من خنجر وتیغ ورسن است
ایمن ازدزدخط خویش نکردی زنهار	این سیاهیست بهر جاکه رودخانه کن است

(عندلیبا سخن عشق توهمچون یغما)
(داستا نیست که افسانهٔ هرانجمن است)

دلم از چه رواینچنین بی قراراست	مگر باد راده بزلفین یار است
سر گلشن و باغ و بستان ندارم	دمی کان بهشتی رخم در کنار است
چه حاجت بکلزار وفصل بهارم	که وصل تو مار ابه از صدبهار است
در آنجاکه خیزد ززلفت نسیمی	چه قدر وچه قیمت بمشک تتار است
خطت میدمد یابنفشه بکلشن	ویاگرد خورشید انور غبار است
سرانگشت ازرنگ حناست سوری	ویاخود زخون قتیلی نکار است

ندانم چه شهر یست این کشور عشق | که از هر درش فتنهٔ آشکار است
نگویم که شهد لبان تو شیرین | که زهر از کفت شربتی خوشگوار است

(سراید همی عندلیب از فراقت)
(که گل بی جمالت بچشمم چو خار است)

گداخت جسمم از این غم که یار بیمار است | بروی بار غمم این قضیه سربار است
زبهر داروی دردش بگو چه چاره کنم | که خود طبیب جهانی و صاحب آزار است
مگر زشیرهٔ جان شربتی کنم ترتیب | که از دوای حکیمان شهر بیزار است
چه حاجتم که بعطار نسخه باید برد | که زیر هر خم زلفش هزار عطار است
به لاله ژاله دگر بعد از این چه جلوه کند | که عارض بت مه روی من عرق دار است
بشکر صحت دلدار عشرتی باید | که هم بکوری چشم حسود و اغیار است
صبا زدیده همه خار بوستان برچین | که سرو ناز مر امیل گشت گلزار است
بیار ساقی گلرخ شراب گلناری | که بی وجود می صاف عیش دشوار است
چه خوش بود بگلستان بساط باده و جام | علی الخصوص بوقتی که همنشین یار است

(بعندلیب مبر حسرت ای حسود بوصل)
(که وقت خندهٔ گل بلبل ایش درکار است)

شب است و روز مطابق و یا که زلف و جبین است
لب است و شهد موافق و یا که ماء معین است
شمیم زلف تو منسوخ کرد مشک تتاری
از آنکه در بن هر خم هزار نافهٔ چین است
زتیر غمزهٔ چشم تو دل هر اسان است
چرا که زنگی مست است با کمان بکمین است
بآفتاب نیارم تراشبیه نمودن
که فرق از تو بخورشید ز اسمان بزمین است
به نیم غمزه دو صد دل بری ز نرگس جادو
فریب چشم سیاهت بعینه سحر مبین است

ملك بحسن لطافت نمی رسد بتو آفت
که زاب لطف سرو پایت ای نکار عجین است

شمایلت همه دلجو خصایلت همه نیکو
تبسمت همه شیرین تکلمت نمکین است

مسخر لب لعل توگشت جملهٔ آفاق
بلی جلال سلیمان به اعتبار نگین است

چو در قیام برآیی تمام خلق بگویند
قیامتی که خدا وعده داده بود همین است

چه حاجت است بکلزار و باغ و راغم ازاین بس
که وصل روی تومارا به از بهشت برین است

(من از توهیچ شکایت ندارم ای بت رعنا)
(چو عندلیب که درزیر منت تو رهین است)

حسن جنس نفیس بازار است
هر که را بنگری خریدار است

آنکه میلش بروی خوبان نیست
آدمی نیست نقش دیوار است

دشمن هر که بنگری غیر است
دل من دشمن من زار است

هر کجا دید دام زلف بتی
تا نگه میکنم کرفتار است

خرمن کل به بلبل ارزانی
بارخ او بکل چه مقدار است

رنك و بویی اگرچه با کل هست
کی باو نافهای تاتار است

باقدش سرورا چه قدر ومحل
او بکل مانده این برفتار است

(عندلیبانبوش بادهٔ عشق)
(لاتخف شیخ شهر خماراست)

امشب که مطرب ومی ومعشوقه دربراست
بر پادشاه روی زمینم تفاخر است

خادم مسای عطرو بمجمر مسوز عود
مجلس ززلف یار پرازمشك وعنبراست

عود وعبیر و عنبرومشکم چه حاجتست
کز بوی زلف دوست دماغم معطراست

باوصلت ای صنم به بهشتم چه احتیاج
رویت مرابهشت ولبت حوض کوثراست

زاهد نعيم روضهٔ رضوان از ان تو
مارا مراد در دو جهان وصل دلبر است

گر دیگران خیال بلندی کنند وجاه
ما را هوای سایه سرو تو در سر است

گردی قیام و گرد تو بس ازدحام شد
گفتم که این قیامت و آن شور محشر است

خشم وعتاب یار همه محض آشتی است
شیرین چو تلخی بکند به زشکر است

یوسف که آفتاب جمالش جهان گرفت
در پیش عارض تو زیك ذره کمتر است

زلفت گشوده پنجه بعزم شکار دل
آن شاهباز بین که بقصد کبوتر است

چشمت به نیم غمزه دو صد خون دل بریخت
آن ترك مست بین که همی دست و خنجر است

گفتم بیار شهد لبت چون شکر بود
گفتا به بین دوباره که قند مکرر است

(شعر تو عندلیب که سحری بود حلال)
(در نزد نکته دان همه چون در و گوهر است)

سماع بلبل و باغ و گل و نگار خوش است
که متفق همه جمع آید این چهار خوش است

شراب بیغش وساقی سیم ساق وملیح
کنار لاله وریحان وجویبار خوش است

بزیر چتر گل وروی سبزه باده بدست
نوای بربط ونی نالهٔ هزار خوش است

چرا بگل نزنم طعنه گو بمن بلبل
که یار من همه وقتی واو بهار خوش است

بلاله وگل ونسرین چه احتیاج مرا
زرنك وبوی ریاحین عذار یار خوش است

مزن زجعد بنفشه دم ای صبا دیگر
که زان بروی بتان زلف تابدار خوش است

(بدین یکی همه آفاق را تفاق بود)
(که عندلیب زمرغان شاخسار خوش است)

ای باد صبحگاهی در گلشنی که یار است
باللّٰه دمی گذر کن بنگر که در چه کار است

اول بگو سلامش وانگه رسان پیامش
کز هجر عندلیبت بی صبر وبی قرار است

گر تو بباغ وبستان در عیش وناي ونوشی
ما را گل از فراقت در دیده همچو خار است

دل در بدام زلفت نالان چو صید مجروح
بازت بسر هوای افکندن شکار است

این شرط دوستی بود با دشمنان برفتی
نقد وفا ومهرت مانا که کم عیار است

(ای گل زباغ باز آ کز هجر عارض تو)
(پیوسته عندلیبت در ناله چون هزار است)

سرشکم از غم آن گلعذار گلگونست
بیاد لعل لبش حقهٔ دلم خونست

چگونه شرح دهم درد خویشتن آری
که شرح فرقت یاران زوصف بیرونست

بیا ببین صنما کز غم تو دیدهٔ من
زخون دل همهٔ حاصلش تبر خونست

برفت لیلی اگر عمرو زیدرا چه خبر
کسی زدرد من آگه شود که مجنونست

بسرو وگل چه محل باوجود روی وقدت
خوش ارچه روی گل وقد سرو موزونست

دلم بزلف پریشان تو گرفته وطن
خدایرا خبری ده که حال او چونست

(همای وصل بود سایه گستر بر سر)
(چو عندلیب اگر طالعم همایونست)

دیدی ایدل که چه‌سان آن بت عیار برفت
ترک ما گفت وبکام دل اغیار برفت

بردل ما زجفا کوه احد بار نمود
خود باستادی ازاین ورطه سبکبار برفت

همچو مار خم آن زلف بخود می‌پیچم
تا برون ازکفم آن طرهٔ طرار برفت

کرد افسانه بمستی من سودازده را
خود بعیاری ازاین معرکه هشیار برفت

دوستان میکشدم درد مداریدد گر
چشم صحت چو طبیب ازسر بیمار برفت

کس ندارد خبر ازشدت اندوه فراق
جز کسی کز نظرش عارض دلدار برفت

تلخ شد عیش جهان جمله بکام دل زار
تا که آن دلبر شیرین شکر بار برفت

بعد ازاین دست من ودامن صحرای جنون
چون زپیش نظر آن یار پری وار برفت

(عندلیبا تو وغم خوردن هجران پس ازاین)
(چون زنزدیک تو آن دلبر غمخوار برفت)

هجوم غم بدلم هست وغمگساری نیست
فغان که درهمه عالم نشان یاری نیست

بیا بصید من پر شکسته کز مرغان
چو من بدشت محبت دگر شکاری نیست

پر شکستهٔ مابند ماست ای صیاد
بمرغ بال شکسته قفس بکاری نیست

بریز خونم واز قید هستیم برهان
بخون من بتو درحشر گیرو داری نیست

بهشت وجمله نعیمش کنایه ازوصل است
وگرنه درهمه باغ جنان بهاری نیست

جحیم وشعلهٔ نارش اشارت ازهجراست
وگرنه آتش دوزخ چنان شراری نیست

(هزار عاشق زاراست گرتراای گل)
(چوعندلیب ترانغمه گوهزاری نیست)

ابرو ومژه نیست تراتیر وکمانست — آما جگه تیر توام سینه وجانست
بر عارض زیبای تو آن خال سیه‌فام — زنگی بچهٔ هست که درباغ جنانست
درپیش تجلای رخت جسم من زار — چون نیك بدیدم مثل ماه وکتانست
زانروزکه دل درخطر عشق توافتاد — شب تا بسحر حاصل او آه وفغانست
از فتنهٔ چشم سیهت قلب پریشان — اندر شکن زلف توازبیم نهانست
آن کوبدلش پرتوی ازعشق نباشد — درصورت انسان وبسیرت حیوانست
خفاش نهٔ گر بحقیقت رخ معشوق — ازبام ودروکوی چوخورشید عیانست

(بلبل همه از عشق سراید سخن آری)
(عاشق بجزاز عشق نه اش قول وبیانست)

روشن شبم زظلعت روی چوماه اوست — روزم سیه زطرهٔ زلف سیاه اوست
گرچشمه چشمه خون رود ازچشم من همی — حیران مباش کنز اثریك نگاه اوست
ازصد هزاز وعده یکی راوفا نکرد — خامی نگرکه بازدو چشمم براه اوست
دیدند چون بخلد رخش کفر زلف او — کافر شدند خلق جهان وگناه اوست
تنها نه من اسیر زنخدان اوشدم — قلب هزار یوسف مصری بچاه اوست
گر میکشد به تیر مژه خلق عالمی — جان بخشئ زلال لبش عذرخواه اوست
عاشق بخویشتن نکند سرعشق فاش — رسوائیش زرنگ رخ واشك وآه اوست
دیگر هلال عید عبث جستجو مکن — بنگر نشان دهم که بزیر کلاه اوست

(کس همچو عندلیب نداند رموز عشق)
(با مدعی بگوی که عالم گواه اوست)

هرکه درسودای عشقت ای پری دیوانه شد — همچو مجنون ازدل ودین وخرد بیگانه شد
زلف وخالت هریکی ازبهر صید مرغ دل — این یکی دام بلا گردید آن یك دانه شد
چون تودردل باربگشودی بگوشم گفت عقل — بگذر ازدین کعبه ازاین عاشقی بتخانه شد

هرکه اندر فتنهٔ افتاد دارد باعثی
فتنهٔ من درجهان آن نرکس مستانه شد

من نه تنهامست گردیدم زجام عشق تو
چشم مستت دیدهرکس ساکن میخانه شد

توبه ازمی کرده بودم مفتیا معذوردار
باعث پیمان شکستن گردش پیمانه شد

شمع رویت چون بجمع افروخت مرغ دل زشوق
برطواف شعله اش برصورت پروانه شد

مشك چین درچین شکست وسنبل اندر طرف باغ
هرگه آنزلف معنبر آشنا باشانه شد

(مدت سی سال تقوی کرد آخر عندلیب)
(بهرتونامش برندی درجهان افسانه شد)

زبس درسینه ام دل درفراق یارمیسوزد
زتاب آتشین آهم درودیوار میسوزد

اگریك شعله از آهم باتشکه گذار آرد
پروبال سمندر دردرون نار میسوزد

زبس افشاند مرغ دل زبال آتشین آتش
روان در آشیان تن چوموسیقار میسوزد

بدیرازوصف توحرفی اگرگویم بترسایان
زرشك زلف ورخسارت بت وزنار میسوزد

تجلا گرکندیك پرتوروی توبرگردون
زسرتاپای خورباجامهٔ زرتار میسوزد

کمندزلف مشگین راقرین رخ مکن یارا
میان آتش سوزان چوافتدمار میسوزد

زچشم مست اگربینی یکی برجمع میخواران
دوصد مخمورمی میرددوصدهشیار میسوزد

(چوآن کل باهمه خوبی همیشه همدم خاراست)
(هماره عندلیب ازرشك درکلزار میسوزد)

نیست بزم آنکه نه دروی رخ دلبرباشد
دلبراهست خوش آن عیش بدل برباشد

پرتوشمع بمجلس ندهد هیچ فروغ
مجلس آنست که ازدوست منورباشد

توئی آن پادشه ملك ملاحت یارا
که همه کشور دلهات مسخر باشد

سجده آرد ببرت هرکه جمالت بیند
کوییا روی توبتخانه آذر باشد

باوصالت نکنم میل تماشای بهشت
قامت ولعل توام طوبی وکوثر باشد

جز عذارتوکه اززلف کندجلوه گری
حسن ایمان نشنیدیم زکافر باشد

غیر رویت که بسرواست یکی ماه تمام
مه ندیدیم که برشاخ صنوبرباشد

بیکی بوسه قناعت نکنم ازلب تو
شربت قند توخوبست مکرر باشد

بره گوهر مقصودکه خوفست ورجا	غم ندارم اگرم لطف تورهبر باشد
دم‌زشوکت‌مزن‌ای‌خواجه‌که‌درکعبهٔ‌عشق	شاه ودرویش وغنی جمله برابر باشد

(عندلیت از قلمت شهد وشکر میریزد)
(گوییا کلك تو نو باوهٔ شکر باشد)

کسیکه عشق توای نازنین پسر دارد	هزار فتنه زدور زمان بسر دارد
همی وفا کنم وجز جفا نمی بینم	مگر نهال محبت جفا ثمر دارد
اگر رود سرم ازتن نمی‌روم زدرت	چه‌باك‌ازسرخود آنکه باتوسر دارد
بکوی عشق زپروانهٔ نیم کمتر	که پیش شمع نه پروایی از شردارد
به پیشگاه محبت تو صادقش مشمار	که خود زجوروجفادل زیاربردارد
نسیم سنبل ترمیوزد زصحن چمن	ویا بزلف تو باد صبا گذر دارد
براز نهال حیات خود آنکسی چیند	که یار سیم تنی را شبی ببر دارد

(چو عندلیب کسی قدر گل نمیداند)
(نه هرکه لاف زندحاصل بصر دارد)

شکر پیش لعلت حلاوت ندارد	چمن باجمالت طراوت ندارد
گل سرخ با آنهمه لطف وخوبی	به پیش عذارت لطافت ندارد
متاع رخ ماه کنعان بیکجو	ببازار حسن توقیمت ندارد
بهندوی خال سیاه تو سوگند	که دل بی رخت میل جنت ندارد
زابرو بزلفت گریزد دلم زان	که درخون فشانی مروت ندارد
بکش تیغ ابرو بکش عاشقانرا	که خود خون عاشق غرامت ندارد
خطرناك راهیست‌این‌وادی عشق	که سالك امید سلامت ندارد

(مکن عندلیبا تو از ناله تقصیر)
(که افغان عاشق ملامت ندارد)

ای خوش آن لحظه که آن سیم بدن باز آید — یعنی آن یار مسافر بوطن باز آید
پرکنم دامن مقصود زگلزار رخش — اگر آن دستهٔ گل سوی چمن باز آید
سر زلفش ندهم تابقیامت از دست — بار دیگر بکفم گرچورسن باز آید
خون شداز حسرت لعلش دل غمدیدهٔ ما — کاش آن کان بدخشان زیمن باز آید
خانه ام بارخ اوغیرت کلشن گردد — اگر آن گل بدن وغنچه دهن باز آید
نطق طوطی خجل آیدز شکرخایی خویش — هرگه آن خسرو شرین بسخن باز آید
باور ازبخت بدخویش ندارم که دگر — آن شه حسن ولطافت برمن باز آید

(عندلیبا زصبوری شود آسان سختی)
(صبر کن تا دگر آن ماه ختن باز آید)

چوماه روی تواز ظلمت نقاب بر آید — فغان زرشک فروغش ز آفتاب بر آید
کنار کش زرخ آن زلف تابدارخدارا — بهل که طلعت خورشیدازسحاب بر آید
بغیر سنبل پرچین تو بطرف عذارت — کسی ندیده که ازماه مشک ناب بر آید
عبث بنفشه بگلشن بخود نمی پیچد — زرشک زلف توهردم به پیچ وتاب بر آید
اگر بجانب گلشن شوی زشرم رخ تو — عرق زروی گل سرخ چون گلاب بر آید
جهان چوروز شود بی فروغ طلعت خورشید — اگر بشب رخ ماه تواز حجاب بر آید
رود زهجر توخون ازدلم چه جای تعجب — که خون به آتش سوزنده ازکباب بر آید

(زغمزه زن بدل عندلیب تیر نگاهی)
(گنه نباشد اگراز تواین ثواب بر آید)

ای دل ز بهر صید مه من سوار شد — خودرا فکن بدشت که وقت شکارشد
تیرش اگر زنی نرود سوی آشیان — مرغی که بر بحلقهٔ دامت دوچار شد
تیغ جفا کشید وزکین بر سرم دوید — چون ضعف من بدید زخود شرمسارشد
کشتی زغم اگرچه نکشتی زروی مهر — ماراکه دل به تیغ تو امید وار شد
تا دامنش بگیرم و در پایش اوفتم — صد جاتنم براهگذارش غبار شد
ناصح دگر نصیحت من بعد ازاین مگو — کآبم زسر گذشت وزکف اختیار شد

بیگانه آشنای مرا این که از جفا | مارا نوید دادو به اغیار یار شد

(ای عندلیب وقت توخوش کز پس خزان)
(آمد بهار وشادی تو بر قرار شد)

نیست روزی که دلم از ستمت خون نشود | چون تغافل زتو بینم همه دم چون نشود
فاش گویم که اگر دشمن جانم گردی | از دل خون شده ام مهر تو بیرون نشود
خون من ریزی اگر زندهٔ جاوید شوم | هر که جان داد بسودای تو مغبون نشود
گاه گاهی بنگاهی کندم شاد ز مهر | سببی ساز خدا یا که دگر گون نشود

(عندلیبا گر از این گونه وفا پیشه کند)
(بعد این دارم امیدی که دلت خون نشود)

چو من هر کس که یارش بیوفا وتند خو باشد
زچشمش خون دل جاری بزاری همچوجو باشد

چو دیدم سختی وبیرحمی قلب تو دانستم
بتو الفت نمودن صحبت سنك وسبو باشد

ترا من فتنه گفتم فتنهٔ جانم شدی آخر
بلی بیند بلا هر کس بعالم فتنه جو باشد

زنی هر لحظه تیری بردلم ازنازو من شادم
که بهر زخم دل پیکانش اسباب رفو باشد

نکویی را بود درضمن شرطی چند غیر از حسن
نه تنها روی خوب وزلف وخال ورنك وبو باشد

وفا ومهر وخوشخویی ودلجویی ودلداری
ز خوبان هر کرا این شیوه ها باشد نکو باشد

(زخوی زشت تو تا چند از غم عندلیب ای گل)
(بگرد کوی تو نالان وسر گردان چو گو باشد)

آن سرو ناز بین که چو مستانه میرود | جانم بلب رسید که جانانه میرود

از صحبت منش چونك بود خود زپیش من
با آنکه آشنا است چو بیگانه میرود

خوبان جفا بیار و باغیار شان وفا است
آری که ظلم شمع به پروانه میرود

میرفتم از قفای دل وگفت عاقلی
دیوانه بین که از پی دیوانه میرود

گوید بترك لیلی اگر قیس عامری
بالله که مهر او زدل مانه میرود

در زیر زلف مرغ دلم خال او بدید
ازدام بیخبر بسوی دانه میرود

زلف تو نیست در پی آشفتگی من
این ظلم و این ستم بمن از شانه میرود

(ای عندلیب ز آتش این غم دلم بسوخت)
(کان فتنهٔ زمانه بکاشانه میرود)

آوخ که دلم خون شد ودلدار نیامد
جان بر لبم آمد زغم ویار نیامد

مشکو شده ازدود دلم تیره چو ظلمات
چون در برم آن شمع شب تار نیامد

یکدم نگذشته است که از حسرت لعلش
از دیدهٔ من لؤ لؤ شهوار نیامد

سنجید خرد بار غمت را بدل زار
از بسکه گران بود بمقدار نیامد

بیمار غمش گشتم وآن یار جفاکار
یکبار بپرسیدن بیمار نیامد

گر مست وخرابم زمی عشق مکن عیب
درمیکده هرکس شده هشیار نیامد

(بلبل مطلب از گل این باغ بجز خار)
(کز گلبن او یك گل بیخار نیامد)

گل پیش رخت مرتبهٔ خار ندارد
با لعل تو یاقوت خریدار ندارد

آن نکهت جان بخش که دارد سر زلفت
مشـگ ختن ونافـهٔ تاتار ندارد

یوسف که جهان گشت خریدار جمالش
باجـلوهٔ تو رونق بازار ندارد

آن نشاء که اندر لب میگون تو باشد
هرگز بخدا ساغر سرشار ندارد

سروی که بقامت همه خلقش بستایند
خوبست ولیکن چو تو رفتار ندارد

گیرم که بود غنچه بتنگی چو دهانت
آنرا چه کنم شیوهٔ گفتار ندارد

(ای گل مکن از بلبل غمدیده تغافل)
(کودر دو جهان غیر تو کس یار ندارد)

دلا من آزمودم پیش دلبر اعتبار خود　　زمن کاری نمی آید تو خود کن فکر کار خود
زبیم آنکه شاید خاطر شادش غمین گردد　　نمیخواهم که درد خویشتن گویم بیار خود
مرا این دیدهٔ غماز رسوای جهان کرده　　شکایتها بسی دارم زچشم اشکبار خود
زکویت چون گذر کردن زطعن ناکسان نارم　　چسان افتد که بنشانم ترا اندر کنار خود
شدم از کوی او دور و زحسرت دل همی نالد　　بسان آن غریبی کو فتد دور از دیار خود
اگر گاهی براهی بینمش خود را نمی بینم　　نمیدانم چه سان گویم بآنمه حال زار خود
زبیدادت ندارم شکوهٔ لیکن از آن ترسم　　که گردی از جفاجویی در آخر شرمسار خود

(بهجران خوگرفتم عندلیبا ازجفای او)
(ازاین پس باخیالش بگذرانم روزگار خود)

آنکه ازرفتن او طاقتم ازدل برود　　ازمن ای کاش باین مرحله غافل برود
رفت ودل ناله کنان رفت بهمراهی او　　آری آری که جرس همره محمل برود
گرچنین خون رود ازچشم دلم در پی او　　عجب ازقافله دارم که بمنزل برود
میتوان جان بفراق رخش آسان دادن　　لیک مهرش زدل خون شده مشکل برود
آنچه صید افکن چست است که چون صید کند　　هر کجا پای نهد برسر بسمل برود
زیر تیغش طپدم دل بدو صد بیم که آه　　گر پشیمان شود از قتلم وقاتل برود
زاهد وشوق بهشت ومن وخاک ره دوست　　چشم حق بین زکجا ازپی باطل برود

(عندلیبا تو مکن پیروی زاهد وشیخ)
(هرکه جاهل بوداو ازپی جاهل برود)

روزکاری که من دلشده رایار نبود　　ازغمش چشم دلم اینهمه خونبار نبود
جان بلب آمده ومنتظر وعدهٔ او　　ورنه جان دادن من این همه دشوار نبود
دوش درمحفل اوبار ندادم دربان　　بوده باغیر اگربه که مرا یار نبود
خواند روزی ببر خویش مرا آن بدخو　　کانزمان پای مرا طاقت رفتار نبود
بعد عمری که زحال دل زارم پرسید　　ای دریغا که مرا حالت گفتار نبود

(کل)

(گل دمید از گلم وهیچ نبوید مهم)
(عندلیبا گل من لایق دستار نبود)

شگوۀ از او ندارم گرچه زارم میکشد
کشتنی هستم چو من آن به که یارم میکشد

چون بناشد لایق فتراك او صیدی چو من
خود نمیدانم که از بهر چه کارم میکشد

بسکه دارم شوق تیغش گر بقتلم سر کند
تیغ را تا بر کشد از انتظارم میکشد

گه بابرو گه بمژگان گه بغمزه گه بناز
میکشد اما که باصد اعتبارم میکشد

ناصحم نادیده رویش صد ملامت میکند
یك گل از باغش نچیده نیش خارم میکشد

دارم امید وفا از خوی او خامی نگر
باوجود انکه ازبیداد خوارم میکشد

جز تغافل با منش چون نیست از وصلم چه سود
دی زهجرم کشت و اکنون در کنارم میکشد

(ازمنش دایم گریزد بارقیبش الفت است)
(عندلیبا کج مداریهای یارم میکشد)

رحمی خدا بان بت بیداد گر دهد
یا صبر وطاقتی بمن خون جگر دهد

تخم وفا بمزرعۀ عشق کشته ام
آبش دهم زدیده که روزی ثمر دهد

عمریست بهر وصل بفردا دهد پیام
فردا رسد چو وعده بروز دگر دهد

جان را بجای مژده بپایش کنم نثار
هر قاصدی که از تو بمایك خبر دهد

ای مرغ دل منال زتیرش که بهر طوف
در کوی خود زمهر ترا بال و پر دهد

دشنام گردهی همه شیرین بود از آنکه
تلخ از لب چو قند تو طعم شکر دهد

ناصح کند نصیحتم از عشق تو ولی
زحمت کشد بخویش و مرا در دسر دهد

(سیر از نظارۀ رخ خوبت نمی شود)
(ایزد بعندلیب اگر صد نظر دهد)

آن پری چهره که چون ماه جمالی دارد
برمه از معجزه حسن هلالی دارد

مردم چشم منست آنکه برویش بینی
ایکه گویی برخ آینه خالی دارد

ماه من مایۀ خوبیست که پیدا و نهان
رخ مهر ودهن ذره مثالی دارد

نیست بیداد هنی از تو هنگام جواب
حیرتی دارم از آن کز تو سئوالی دارد

زاهد و خلد و من و خاك سر كوی نگار
هر كسی در سر خود فكر و خيالی دارد
چشم آهوی تو خون دل شيران بخورد
كس نديدم كه چنين طرفه غزالی دارد

(عندليب از سر آنكوی اگر پای كشيد)
(تو مپندار كه از يار ملالی دارد)

ز هجران تو ام ای سرو سركش جسم و جان سوزد
چه جای جسم و جان بالله كه مغز استخوان سوزد
اگر از شعلهٔ آهم فتد بر آسمان اخگر
بروی مجمر گردون سپند اختران سوزد
بگلشن گر كشم آهی همه گلها شود آتش
بشاخ گل پر بلبل همی با آشيان سوزد
ميان كاروان پنهان كشم آه از دل خونين
كه از تفش همی ترسم شتر با ساربان سوزد
نويسد حرفی از درد غمت گر خامه بر دفتر
ز دفتر آتشی خيزد كه تا هندوستان سوزد

(بجان عندليب آتش ز بس افكندهٔ ای گل)
(ز سوز ناله اش ترسم تمام گلستان سوزد)

گلشن حسن تو سبز است تماشا دارد
لاله و نسترن و نرگس شهلا دارد
عكسی از روی تو افتاد بگل تا دم صور
بلبل از عشق باو ناله و غوغا دارد
گفتمش آرزوی بندگيت در سر ماست
هر كس اين مرحله را گفت تمنا دارد
گر بميرم ز غم عشق چه باك است كه يار
دم روح القدس و فيض مسيحا دارد
با رقيبان همه دم مهر كند آن بدخو
هر جفايی كه بود بهر دل ما دارد
قصد جان ميكند آن زلف گرهگير مگر
همچو من زلف تو هم علت سودا دارد
چشمهٔ كوثر اگر نيست بهند و قسمت
پس چرا خال تو در كنج لبت جا دارد
از پی قتل من از غمزه و ابرو دايم
چشم جادوی تو صد عشوه و ايما دارد

(باد بر خرمن زلف تو چو ره يافت ز رشك)
(عندليب از اثرش لرزه باعضا دارد)

عكس روی تو چو در طرف گلستان افتاد
هر طرف بلبلی از شوق بدستان افتاد
جمع هرگز نشود تا بقيامت دل او
هر كه در حلقهٔ آن زلف پريشان افتاد
بار بگشوده بكنج لب تو خال از انكه
مگسی بود رهش بر شكرستان افتاد

آن دو یاقوت لب از هم چو گشادی بسخن
خون ز حسرت بدل لعل بدخشان افتاد

دل تمنای بهشت رخ تو داشت ولی
زلف شد دام رهش کار بشیطان افتاد

خواست از حلقهٔ آن دام رهایی یابد
پاش لغزید ابر چاه زنخدان افتاد

باز یوسف صفت از چاه خلاصی میجست
برکشیدش رسن زلف و بزندان افتاد

شد هلالی تنم از قرب وصالت آری
مه چو نزدیک بخور گشت بنقصان افتاد

(عندلیبا چو بتان قرعهٔ تقسیم زدند)
(قسمت ما ز ازل حسرت و حرمان افتاد)

من میروم و دل بسر کوی تو باشد
هرجا که روم روی دلم سوی تو باشد

آندور و تسلسل که بآخر نرسد هیچ
در مذهب من سلسلهٔ موی تو باشد

خون گشت دلم از اثر نالهٔ بلبل
درباغ مگر عکس گل روی تو باشد

زاهد کشدش دل سوی محراب عبادت
محراب دل ما خم ابروی تو باشد

ازبس بود آن زلف سیه دلکش و دلبند
صد سلسله دل درخم گیسوی تو باشد

(بلبل ز که نالی که عدوی تو دل تو است)
(هرجا که روی باز بپهلوی تو باشد)

در کف آنماه نکارین ید بیضا دارد
این عجب بین که بتی معجز موسی دارد

باغ و بستان چه کنم کان چمن لاله و کل
رخ چون خلد برین قامت طوبی دارد

میل مینای میم نیست که آن طرفه نکار
چشم مست و لب و می گردن مینا دارد

حقهٔ لعل تو مشهور کسی هیچ ندید
گوییا لعل تو هم خصلت عنقا دارد

هرکه از کوی محبت بجفا رفت زن است
مرد آنست که گر سر برود پا دارد

زلف افشان برخ یار چو دیدم گفتم
ماه درخرمن و خورشید بیلدا دارد

یك زلیخا بمه مصر اکر گشت اسیر
یوسف ماست که یك شهر زلیخا دارد

(عندلیبا همه کس راسر سیر چمن است)
(دل دیوانهٔ من میل بصحرا دارد)

آفت دور زمان چشم سیاه تو بود
کافر عشق همه شهر وگناه تو بود

عاشقان دربیت افتاده بهر رهگذری
شاه حسنی تو واین خیل سپاه تو بود

مکن ای زلف پریشان دل مارا هردم
آخر این بیکس ونالان بی‌پناه تو بود

پرتو مجلس مامیبرد از شمس گرو
چون دراوجلوه کنان عارض ماه تو بود

شب وصلم زعذار توچو روز است سفید
روز هجرم همه چون زلف سیاه تو بود

سبب دیدهٔ خونبار چه پرسی یارا
جان من از اثر نیم نکاه تو بود

(رخ چون آینه‌اش تیره زدود خط نیست)
عندلیب از اثر کرمی آه تو بود)

خسرو عشق دگر ملك دلم ویران کرد
تاخت آورد همه بام و درش یکسان کرد

دردها بردلم از دور زمان بود ولی
عشق عیسی نفس آمد همه را درمان کرد

گر عصا ازید بیضا شده یك مار عظیم
سحر گیسوی توصد مار بهم پیچان کرد

من نه تنها زچلیپای تو کافر شده ام
زاهدان را همه در صومعه چون صنعان کرد

تیر بهمن بتن و توش فرامرز نکرد
آنچه درسینهٔ من کاوش آن مژکان کرد

غنچهٔ قلب من ازباد بهاری نشکفت
عاقبت ناوك مژکان تواش خندان کرد

بختا مشك ختاماند وبچین نافهٔ چین
نکهت زلف توبس قیمت شان ارزان کرد

(عندلیبا چه توان کرد که آن رشك پری)
(ساختم عاشق دیوانه ورخ پنهان کرد)

تا بکی دل زغمت ناله و فریاد کند
هی جفا بیند وهی ازستمت داد کند

اثر نالهٔ من درشب هجران زغمت
سنك را آب کند رخنه بفولاد کند

هرکه دارد هوس صحبت شیرین دهنان
بوسه باید بدم تیشهٔ فرهاد کند

یارب این خواجهٔ بی رحم غلام درخویش
می ندانم زچه روبی گنه آزاد کند

برفشاند اگر آن آهوی مشکین کاکل
خون زغیرت بدل طرهٔ شمشاد کند

دامن دولت وصلت بکف افتدا گرم
بخت بدیار شود لطف توامداد کند

نعمت دولت جاوید بپاداش گرفت
هرکه غمدیده دلیرا زکرم شاد کند

آنکه کرداست خرابت زغم ای دل خوشباش
او همت باز توانا است که آباد کند

(عندلیبا)

(عندلیبا نبود چاره بغیر ازتسلیم)
(چون دل دوست بمامیل به بیداد کند)

دل چو آینه اکر پاك ومصفا باشد — رخ دلدار در آن آینه پیدا باشد
نیست ازکوی وفامیل بهشتم که بمن — پای دیوار بتی سایهٔ طوبی باشد
ترك چشمت زمژه خنجر خونریز بکف — مست وبی باك زهر سوپی یغما باشد
گفته بودی که بشمشیر غمت خواهم کشت — بکش ایجان که مراعین تمنا باشد
جزدل آزاریت ایزلف نباشد کاری — ظاهرا طبع ترا علت سودا باشد
درد بیمار محبت بدوابه نشود — گرطبیب سر بالینش مسیحا باشد
هست مستوری معشوق پسندیده ولی — شیوهٔ عاشق آنست که رسوا باشد
هرکه بیند رخ تو محو تماشا گردد — رخ خوب تو مگر دفتر ما نا باشد

(عندلیبا همه مرغان بنوا آمده اند)
(مگر آن گل بچمن گرم تماشا باشد)

کمند گردن دل زلف مشکبار توشد — بلاوفتنه جان نرگس خمار توشد
نهاده زلف سیاهت براه دلهادام — خوشادلی که دراین دامگه شکار توشد
بدشت عشق چومجنون هزارت آواره — گذشت رونق لیلی کنون بهار توشد
زچشم چشمهٔ حیوان نهان ولی مشهور — نظیر او بجهان لعل آبدار تو شد
هلال عیدچودید آن هلال ابرورا — زدیده گشت نهان بسکه شرمسار تو شد
دمی بطرف گلستان شدی زبهر نشاط — گل آب شد زغرق لاله داغدار توشد

(شکفت گلشن حسنت زخرمی چوبهار)
(چو عندلیب حریفی مگر هزار توشد)

چون بعارض ماه من زلف چلیپامیکشد — گوییا برصبح صادق شام یلدا میکشد
گرنماید آن بت ترسابچه زنجیر زلف — خلق راصنعان صفت بردین ترسامیکشد
گرشوم دیوانهٔ زنجیر زلفش عیب نیست — کاخر عشق پریرویان بسودا میکشد
عاشق صادق زکوی دوست کی بیرون شود — روح صنعان این زمان زنک کلیسامیکشد

بر مطیعان خورده گیری سر کند گر عدل او	خرقهٔ تجرید از دوش مسیحا میکشد
عاصیان را دست گیری گر نماید لطف او	از کرم ابلیس را تا عرش اعلا میکشد
در میان ما و دلبر چون کمال الفت است	زحمتی در این میان نمام بیجا میکشد

(عندلیبا هر دو عالم را طفیل عشق دان)
(جذبهٔ عشق است کآدم را بدنیا میکشد)

از خم زلف چو آن سیم بدن دام نهاد	هر طرف مرغ دلی رفته و در دام افتاد
گر با این قامت و رخ جانب گلشن گذری	ببری رونق گل قیمت سرو و شمشاد
من نه امروز بخود بسته ام این کسوهٔ عشق	جوهر عشق بود در دل من مادر زاد
هر که شیرین شودش کام دل از شکر عشق	گر بود خسرو آفاق زید چون فرهاد
حیرتی از دل خود دارم و از زلف بتان	که چسان صید دود از پی دام صیاد
یار اهلست اگر سهل بود جور رقیب	ورنه با دلبر بی رحم چه حاصل فریاد

(عندلیب آنچه بجز دوست بود بار دلست)
(به که چون سرو شوی از همه عالم آزاد)

نرگس چشم تو مستست حذر باید کرد	زین دو بدمست بناچار گذر باید کرد
غمزهٔ یار پری چهره چو ناوک فکند	سینهٔ خویش بآن تیر سپر باید کرد
بعبث در سر شاهان نتوان کرد مقام	لعل سان قوت خود از خون جگر باید کرد
عشق اگر آتش نمرود بود همچو خلیل	بر سر آتش سوزنده مقر باید کرد
بی ریاضت طمع وصل خیالیست محال	بلکه صد بحر پر از اشک بصر باید گرد
هر که را عشق نباشد بحقیقت حطب است	بهر این فرقهٔ دون فکر تبر باید کرد

(عندلیب اکثر ابنای زمان بی هنراند)
(بگذر از بی هنران کسب هنر باید کرد)

چون درون از درم آن سرو خرامان آید	گوییا بر تن جان رفته دگر جان آید

برسر سفره نهادم زدل خویش کباب	مگر آن یار پری چهره بمهمان آید
صدچراغ ازدل خونین بتن افروخته‌ام	بوکه آن مه بتماشای چراغان آید
عهد بشکست بت سیم تن وسنگین دل	کاجکی بار دگر بر سرپیمان آید
ترسم آخرشودم دیده چو یعقوب سفید	تاد گر یوسفم از مصر بکنعان آید
جمع هرگز نشود تابقیامت دل او	هرکه در حلقهٔ ازلف پریشان آید
مگر آن مه بتماشاست بصحرا که زدشت	بوی نسرین وگل ولاله وریحان آید

(عندلیبا مکن ازدردچنین نالهٔ زار)
(باشد آخرکه طبیب از پی درمان آید)

طراوت گل روی تونوبهار ندارد	شمیم موی تورا نافهٔ تتار ندارد
بماه نسبت رویت خطا بود زآنرو	که مه بعارض خودزلف مشگبارندارد
شراب عشق ندانم که ازچه انگوری است	که هر چه نوش کنی آفت خمارندراد
تبارك الله بدریای عشق وحوصلهٔ او	که هرچه سیر کنی ساحل وکنارندارد
علو همت دل بین که در طریق محبت	مدام میرود وساعتی قرار ندارد
بحیرتم چه تمتع ززنده گی یابد	کسیکه جان ودلش هست وعشق یارندارد
مده خزینهٔ دل را بخط وخال بتان	که حسن عاریتی هیچ اعتبار ندارد

(وصال آن گل رعنا حرام باد بمرغی)
(که عندلیب صفت تاب نیش خارندارد)

آهوی چشم بتی دیدم ونخجیرم کرد	حلقهٔ زلف نشان دادو بزنجیرم کرد
نقش ازژنگ نمودازشکن زلف سیاه	ازچنان زلف ورخی صورت تصویرم کرد
منکه صدگونه پری را بیکی شیشه کنم	ازنگاهی چه پری بود که تسخیرم کرد
گشته بودم زغم گردش ایام خراب	عاقبت بانی عشق آمد وتعمیرم کرد
دل دیوانهٔ من داشت سر غوغایی	خه بزنجیر سر زلف که تدبیرم کرد
در بزنجیر نشد رام نمودش ابرو	ادب ازسطوت خونریزی شمشیرم کرد
منکه رم خوردمی ازچشم غزالی بنگاه	زورسر پنجهٔ عشق آمدوچون شیرم کرد
حسرت ابروی توکرد قدم را چوکان	درجوانی غمت ای تازه جوان پیرم کرد

آب حیوان زلبت خواست خورد خضر دلم	دام ره ظلمت زلفت شد ودلگیرم کرد

(عندلیبا بره دوست شدم خاك ولی)
(گردمن دید برخ حکم بتقصیرم کرد)

چابك سواری مه لقا برسوی صحرا میرود	بابك گلستان روی گل بهر تماشا میرود
عابد فریبی نازنین آورده پا برپشت زین	گویی بچرخ چارمین اینك مسیحا میرود
برشد بزین آن نازنین مه گشت پیدا برزمین	برباره آن مهپاره بین وه وه چه زیبا میرود
بنشسته برگردون چو مه عشاق برگردش سپه	شه بین که با این دستگه برعزم یغما میرود
زابرو وزلف دلستان دارد کمندی وکمان	سوی کمندش بیگمان آهو بعمدا میرود
زوبین مژگان تیراو خود ابروان شمشیراو	قلب یلان نخجیر او برصید دلها میرود
با وصلت ای آرام جان دارم بهشتی جاودان	از هجرت ای سرو روان از دیده دریا میرود
آن زلف وروی لاله گون باهم قرین کردی توچون	صبح دوم گفتم کنون همدوش یلدا میرود

(باعندلیب آن بی وفا پیوسته باشد درجفا)
(دستی که افتادم زپا چون یار بیما میرود)

خوشا آن مجلس عیشی که دروی یار بنشیند	برغم مدعی نزدیك دل دلدار بنشیند
برقص آید بتی مه طلعتی ناهید کرداری	گهی مستانه برخیزد گهی هشیار بنشیند
مغنی خوش آوازی همه آهنك داودی	زنایش آنچنان خیزد که موسیقار بنشیند
مرا این دولت عظمی دراول شد نصیب اما	مبادا کس چومن کاخر چو بیمار بنشیند
بشد دوشینه یار از مجلس واغیار برجاماند	بلی رسمی است بعد از گل بجایش خار بنشیند
شود وصل اردمی ممکن شتابد چرخ درگردش	چو آید موسم هجران فلك بیکار بنشیند

(منال ای عندلیب ازغم که شاید بار دیگر یار)
(درآید از در وبا زلف عنبر بار بنشیند)

گذشت آنکه ترا چهر مهر تابان بود	گذشت اینکه مرا دل چو ذره رقصان بود
گذشت آنکه ززلف ورخ تو درهمه شهر	میان خلق همی بحث کفر وایمان بود
گذشت آنکه به بستان حسن سروقدت	زناز برسر دل هرطرف خرامان بود

(گذشت)

گذشت آنکه زلال لبت زجان بخشی | باتفاق جهان رشك آب حیوان بود
گذشت آنکه پی صید مرغ دل خالت | بزیر زلف چودانه بدام پنهان بود
گذشت آنکه اگر دادمی ببوسی جان | هنوز در برمن رایگان و ارازن بود
دمید مورخط ودیو دهر گردیدی | گذشت آنکه تراحشمت سلیمان بود

(گذشت آنکه زعشق تو عندلیب حزین)
(بگرد کوی توچون طایر خوش الحان بود)

ساقی بیار باده که شدموسم بهار | ریحان وگل دمید با طراف جویبار
جعد بنفشه کاکل سنبل بروی گل | ماند بزلف یارکه افتد زهر کنار
نرکس کشوده چشم نبظارهٔ چمن | چونانکه درچرا نگرد آهوی تتار
اکنون بعیش کوش که کس رانه اعتماد | برعمر خویش تادگر آید بنو بهار
ساقی چو وصل یار بگلشن میسراست | نازم سرت بیار از آن آب خوشگوار
تا از ترشح می کلگون کنار خویش | درطرف لالهزار کنم رشك لالهزار
بادوستان دمی گذر دگر ببوستان | خوشترزهر چه عیش که باشد بروزکار

(بی صوت عندلیب زگلشن چه فایده)
(آری خوشست در بر گل نالهٔ هزار)

چیست دانی زهمه حاصل دوران خوشتر | ازنعیم دوجهان صحبت یاران خوشتر
گرچه جان نزدهمه اهل جهانست عزیز | وصل جانان نفسی نزدمن از جان خوشتر
بروای خضر بمن قصه مخوان زاب حیات | لعل دلدار من از چشمهٔ حیوان خوشتر
باتبی ساده بکف ساغر می نالهٔ نی | همه جاعیش خوش اما که ببستان خوشتر
می اگر آتش نمرود بودبا کی نیست | برمن این آتش سوزان زگلستان خوشتر
زاهدا نعمت فردوس بتو ارزانی | کوی جانان من از روضهٔ رضوان خوشتر
بره کعبهٔ مقصود چو پویا شده ام | ازگل خلد مرا خار مغیلان خوشتر
دل بزنجیر سر زلف توگوید همهدم | ازگلستان جنان گوشهٔ زندان خوشتر

(همه مرغان چمن راست نوایی لیکن)
(عندلیب از همه مرغان خوش الحان خوشتر)

تاهر زمان اسیر نماید دل دگر — هر لحظه سر زند مهم از محفل دگر
هجران جان گداز تو و دیدن رقیب — این مشکل است و دیدن او مشکل دگر
ازرشك تابحشر بخون دست وپازنم — بینم بزیر تیغ توگر بسمل دگر
باهیچ کس شبیه نهٔ ای صنم مگر — ایزد ترا سرشته زآب وگل دگر
گویی برو بدلبر دیکر سپاردل — برگوچسان روم که ندارم دل دگر
شد سالها به بحر غمت دست وپازدم — جز کوی تو نیافته ام ساحل دگر

(اندر میانهٔ تو وجانانه عندلیب)
(جان تو حایلی وتنت حایل دگر)

ماه من آمده امروز پراز نقش ونگار — رفت ازدیدن اوازدل من صبروقرار
جامهٔ تازه ببرکرده همه رنگار رنك — چون درخت گل نوخیزدر ایام بهار
توکه داری بدنی سیم ووجودی چون زر — چکنی ای بت فرخار قبای زرتار
آفت دور زمانی توبآن روی نکو — فتنهٔ روی زمینی توبه این چشم خمار
پر توماه رخت پردهٔ خورشید درید — نکهت زلف بجت کردهبا مشك تتار
باچنین جلوه ترابینم وناصح گوید — صبرکن صبرمراهست بغایت دشوار
دیده ازدیدن روی تونیارم بردوخت — گر بگوبند بچشم من مسکین مسمسار
جسته بودم بدوصدفن زخم زلف بتان — بکمند تو دگر بار فتادم ناچار

(عندلیب است قریب تو وازوصل غریب)
(بغریبان به ازاین باش نگاراغم خوار)

زان خال که شدبر رخ آن فتنه پدیدار — بس فتنهٔ خوابیده که یکسرشده بیدار
نی خال مخوانش که بودمردم چشمم — گردیده از آن آینهٔ روی پدیدار
آن خال سیه بر رخ زیباش تو گویی — هندوبچهٔ خفته بپیرامن کلزار
ای خال تویك فلفل ویك هندجگرسوز — وی زلف تویك رشته ویك شهر گرفتار

خال تو سپندی است که درمجمر رویت ‌‌ میسوزد و میسازد با آتش رخسار
گر خرفه حرارت ببرد ازدل محرور ‌‌ خال تو چرا میزند آتش بدل زار
آنخال سیه فام بر خسار تو گویی ‌‌ باشد حجری کو شده از کعبه نمودار
درخلد رخت دانهٔ خال وخم زلفت ‌‌ بر رهرنی این گندم و آن مارسیه‌کار
هرگز مگس خال نخیزد زلبت زانکه ‌‌ تنك شکری یافته بگشوده براو بار
روی توچوشمع آمده‌درجمع فروزان ‌‌ خال تو چو پروانهٔ پر سوخته ازنار
خالت سبب رونق حسنت شدازایرا ‌‌ بر مصحف بی نقطه کسی نیست خریدار
دل‌دزدی آنخال برویت بچه ماند ‌‌ در مملکت روم یکی زنگی عیار
گرخال توخون دردل ماکرد عجب نیست ‌‌ رسم است که‌باشد حبشی زاده‌دل آزار
آن خال سیاهست بر آن عارض زیبا ‌‌ یانافه فکنده بختن آهوی تاتار

(بلبل زخم زلف تو آن خال سیه‌دید)
(در دام شداندرهوس دانه گرفتار)

بیك نفس که شود یار همدم اغیار ‌‌ هزار ناله بر آرم زدل چومو سیقار
شوم چگونه شکیبا که آن مه بد مهر ‌‌ ببزم غیر نشیند چو کل میانهٔ خار
شکایت از دل ودیده کجا برم یاران ‌‌ که کرده‌اندمرا این دودرزمانه نزار
چودیده روی نکویان دلربا بیند ‌‌ ز دست دل برود وانگهی زمام قرار
شود زغصه‌منظور دل چودجلهٔ خون ‌‌ رود ز دیدهٔ مهجور خون چودریابار
روم بکوی نکار و زازدحام رقیب ‌‌ نمیتوانم که‌یك از درددل کنم اظهار
بتیر لشکر چین وختا شدن آماج ‌‌ بجای هرمژه بردیده گر خلدسوفار
بهر عدد که زاندام مو بر آمده‌است ‌‌ فرو برند بجایش صدآتشین مسمار
بپای خویش به بنکاه اژدها رفتن ‌‌ شدن دوچار به‌نیش هزارعقرب ومار
بکفش تنك دوصد میل راه پیمودن ‌‌ ویا بفرق شدن بر بجانب کهسار
هزارمرتبه آسان تراین مصایب صعب ‌‌ از آنکه یار به بینی نشسته با اغیار
صبور باش زجور بتان تو ای بلبل ‌‌ که کل بخار همی همدم است درکلزار

(دلا ز دست تودارم شکایت بسیار)
(که از جفای تو دیدم بدهر بس آزار)

هزار مرتبه گفتم بدام عشق مرو
تو حرف من نشنیدی و رفتی ای غدار

نگفتمت که زخوبان طمع مدار وفا
کسی ندیده وفا زین گروه ناپادار

نگفتمت زخم زلف دلبران بگریز
که غیر زهر نیاید ز نیش عقرب و مار

نگفتمت که با بروی کج مشو مایل
نه تکیه بردم شمشیر میکند هشیار

نگفتمت زمی لعل دلبران بگذر
که آن شراب نیرزد باین صداع خمار

نگفتمت خوردت خون دو چشم خونریزش
از آنکه مست بعادت همی بود خونخوار

نگفتمت که ترا سرو قامتش آخر
ز سرکشی بنشاند بسایهٔ دیوار

نگفتمت رخ خوبان اگرچه رشك گل است
کسی نچیده از این گلستان گلی بیخار

چو پند من نشنیدی و مبتلا گشتی
زجور یار چرا میکنی چنین زنهار

تو خود قبول جفا کردهٔ بکش اکنون
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

(چو عندلیب بدرد غمش بسوز و بساز)
(که آب رفته نیاید بجوی دیگر بار)

دانی بهشت عدن چه باشد لقای یار
دوزخ کدام دیدن غیری بجای یار

گر مدعی زیار وفا آرزو کند
من طالبم همیشه که بینم جفای یار

در عشق او ملامت هر کس بمن رود
رسوای روزگار شدم از برای یار

خسرو شکر گرفت و زشیرین اگر بدید
فرهاد ملك او نگرفتی بجای یار

نی هر که لاف عشق زند بگذرد زجان
قابل نه هر سری است که افتد بپای یار

لیلی بچشم زید چو عمر آمدی ولی
مجنون بجان خرید بعمری بلای یار

گر متفق جهان همه دشمن شود چه غم
منظور ماست از همه عالم رضای یار

(هر جامهٔ که سوزن طبع تو عندلیب)
(دوزد بود قصیر بقد رسای یار)

شدم اسیر سر زلف تابدار تو دلبر
باین صلابت شیری شدم شکار تو دلبر

نه خواب بسته بچشم من آن دو چشم خمارین
بهر که مینگرم هست بیقرار تو دلبر

بهشت نسیهٔ زاهد نبایدم که بعید است
بهشت نقد من اکنون بود کنار تو دلبر

زظلمت سر زلف تو دست باز ندارم
که عمر خضر دهد لعل آبدار تو دلبر

اگر ز لطف نوازی و گر بقهر برانی
مراد ما همه موقوف اختیار تو دلبر

(دگر)

دگر خیال نه‌نبدد فراغ درهمه عمرش	کسیکه نیم نفس میشود دوچار تودلبر

(کمال حسن تواین بس که خود بکلشن کویت)
(چو عندلیت حریفی شده هزار تودلبر)

پرتوروی توازشمس گروبرده زنور	شهرت حسن تو پیچیده بنزدیك وبدور
هیچ از آتش دل کم نشداز آب دوچشم	چکند قطرهٔ آبی چو کشد شعله‌تنور
گشته‌ام خاك درش بو که‌زرحمت روزی	قدش برسر خاك دل من خسته عبور
ناصحا چند کنی ازخطر عشق سخن	گرسرم میرودازدوست محال است نفور
سراگردرسر سوداش کنم باکی نیست	عاشقانراغم جان وغم تن نیست ضرور
خاردروادی ایمن بمن ازکل خوشتر	زانکه‌من میروم اندرطلب آتش طور
نیستم باهمه جرم از کرم او نومید	که کریم است ورحیم است وودوداست وغفور

(عندلیبا بادب کام زن اندر کویش)
(زود رنجست مر آن دلبرطناز وغیور)

ایکه از مهر دلم شاد نکردی هرگز	بجفایم چرایاد نکردی هرگز
صدرهم درپی ویرانی دل کوشیدی	زو فایکره اش آباد نکردی هرگز
کردم اندرسر کویت همه‌شب نالهٔ زار	یك شبم گوش بفریاد نکردی هرگز
سالها شد که وفا کردم واز سنگدلی	توبجز شیوهٔ بیداد نکردی هرگز
آه‌وصد آه‌بان‌دل‌که کرفتارتو شد	که زبند غمش آزاد نکردی هرگز
هیچ از آه منش نرم نشدسختی دل	بامن ای ناله توامداد نکردی هرگز

(عندلیبا چه شکر میطلبی از شیرین)
(توکه جانبازی فرهاد نکردی هرگز)

محبوب من که فتنه عالم بود بناز	محمود روز کار بود در برش ایاز
مرغ دلم بحلقهٔ آنزلف تابدار	تیهو صفت فتاده بچنکال شاهباز
شب تاسحرز آتش هجران اوچوشمع	کاهی بگریه باشم وگه سوزوگه گداز
باناز تونیاز من ناتوان خوش است	بی حاصلست ناز نباشد اگر نیاز

سر بر سریر پادشهی نایدم فرو
هستی بزلف وعارض وچشمان دلفریب
عالم به بت پرستی من متفق شدند

یابم بخاك روبی کویت اگر جواز
آشوب چین نکارختا فتنهٔ طراز
از بس به پیش عارض تو میبرم نماز

﴿ چون وصل روی دوست میسر نمیشود ﴾
﴿ ای عندلیب با غم هجران او بساز ﴾

بلبل بطرف باغ با آه وفغان هنوز
دردا که گل ز باغ دمی رفت کانزمان
جان بر کف وز بهر نثارش ستاده ام
عمرم گذشت در سر مهر ووفای او
محمل گذشت وهم زنظر گشت ناپدید
چون سایه درپیش روم وننگر دزپس

گویا که میکند که از باغبان هنوز
بلبل نه بسته بود بشاخ آشیان هنوز
دارد بما زجور سر امتحان هنوز
باشد زحرف غیر بما بد گمان هنوز
چون گرد میروم زپی کاروان هنوز
باشد زکبر وناز بما سر گران هنوز

﴿ گل رفت وخار ماند بگلزار عندلیب ﴾
﴿ آید صدای ناله اش از گلستان هنوز ﴾

ای روی تو شمع مجلس افروز
تا چند گریزی از بر ما
آخر ز نظر فکند یارم
روزی که شمایل تو بینم
خرم دل آنکه با تو باشد
شیرین وخوش است تلخ ازان لب

وی عشق تو آتش جگر سوز
چون آهوی رم گرفته از یوز
بی جرم بگفتهٔ بد آموز
آن روز مرا بود چو نوروز
در صبح ومسا زبخت فیروز
دشنام دعا بود از آن پوز

﴿ از هجر تو عندلیب نالان ﴾
﴿ تا چند کند فغان شب وروز ﴾

ایکه هستی بجهان ازهمه خوبان ممتاز
چشم جادوی توخون ریز تراز ترك ختا
جز نیازم نبود پیش توای کعبهٔ حسن

چشم صاحب نظران بررخ زیبای توباز
زلف مفتول توصیاد تراز چنکل باز
گرچه عمریست ندیدم زتو جز شیوهٔ ناز

می نکاهید تنم ز آتش عشق تو اگر — موم در آتش سوزنده نمی دید گداز
دولت عشق زشاهی بود افضل ز آنرو — که همه شهرت محمود شداز عشق ایاز
نیست در مذهب اسلام اگر سجدهٔ بت — پس چرا پیش رخت خلق نمایند نماز

(عندلیبا ز نوای تو بشور آمده ام)
(راست خواهی زعراقم بود آهنك حجاز)

باشد اگر زناز هنوزت بما ستیز — خونم بیا زخنجر مژکان خودبریز
بادصبا بزلف توگو یی گذر کند — کاطراف را نموده از آن مایه مشك بیز
سرو چمن بقامت خود جلوه میکند — تا او زپا نشیندای سیمتن بخیز
محراب ابروی تو بعالم ندیده اند — آنانکه قبله گاه بر ایشان بود حجیز
واعظ مگو حدیث قیامت بمن که هست — روز فراق یار مرا روز رستخیز
باوصل دوست وصف بهشتم چه فایده — خاتم زکودکان بستانند باموبز
ازهر طرف بسوی تو آیم از آنکه نیست — ازشش جهت بجزدر تو مأمن گریز

(تاچند سوزی از غم هجر عندلیب را)
(جانا زآه وناله عاشق کن احتریز)

ای ترك چون شود که کنی ترك ترك و تاز — عمری جفا نمودهٔ آخر دمی بساز
صدنامه طی نموده ام از هجر زلف تو — کوته نشد هنوز مرا آن قصهٔ دراز
هرگز نمی شوم زوصال تو سیر از آنکه — قانع بملك روی زمین نیست مرد آز
از هجرا وبگریه وسوزم بسان شمع — مارا بعشق بس بود این سوز واین گداز
ایدل صبور باش زجورش چنین منال — درراه عشق گاه نشیب است وگه فراز
تاکی ره جفا سپری یك زمان وفا — ازنالهای عاشق صادق کن احتراز

(دیدی که باخت نرددغا باتو عندلیب)
(آخر زظلم وکینه مرا این چرخ حقه باز)

جداشدم زسرکوی آن نگار افسوس — بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس
کشد فراق رخش زارم واز آن ترسم — که بعد من خورد از مرگ آن نگار افسوس
غمی که دردل خود داشتم نهان عمری — زآب دیدهٔ من گشت آشکار افسوس

نهال زندگیم ریخت برك و بر بفراق
درخت وصل نیامد دمی ببار افسوس

قرار خویش دهم من بدرد دوری او
نمیدهد دل خون گشته این قرار افسوس

دگر نماند سر شگی بدیده تا ریزم
بآتش دل سوزان و داغدار افسوس

هزار مرتبه جانم بلب رسید زغم
یکی زدرد من آگه نگشت یار افسوس

نه همدمی که کنم شرح درد فرقت خویش
نه قاصدی که فرستم به آندیار افسوس

(چو عندلیب زگلشن شدم چو آواره)
(بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس)

بسکه کردم ناله در وادی عشقت چون جرس
عاقبت بشکست اندر سینه ام پای نفس

گشته ام زین سان که مست عشق آن زیبا صنم
روی هشیاری مگر در خواب بینم زین سپس

رخت هستی را فکندم از بر و دوش وجود
فارغم اکنون زبیم دزد و غوغای عسس

دست رس میداشت زاهد گر بخاك کوی او
گلشن فردوس را هرگز نمیکردی هوس

دولت در بانیش یابم اگر شاهی کنم
غیر از انم حاجتی از بخت نبود ملتمس

برزبان نارم حدیث عشق او را هیچگه
تا نگردد واقف از راز درونم هیچکس

چون شدم صید دل آرام از گرفتاری چه غم
خوش بود بر من زگلزار ارم کنج قفس

ناصحا پندم دهی کز عشق خوبان توبه کن
رو که با افسون نخواهد رام شد وحشی فرس

(عندلیبا بهر یك گل چندمی باید کشید)
(زحمت هر ناکسی و منت هر خار و خس)

گر بچنگم او فتد روزی براهی دامنش
آنقدر زاری کنم تا رحم آید بر منش

داشتم در دل که خاك راه او گردم ولی
ترسم از گردم غبار آلود گردد دامنش

گرچه تیر آه من از سنك خارا بگذرد
هیچ تاثیری ندارد در دل چون آهنش

من کجا آو نظر کردن حریم دوست را
چونکه می بینم هزاران چشم بریك روزنش

ایکه گفتی جان بچشم کس نمی آید زلطف
پس چرا باشد هویدا جسم در پیراهنش

روز و شب را گر ندیدستی قرین بنگر ببین
زلف پیچان را هم آغوش بیاض گردنش

او سلیمان است خلق عالمش یکسر بحکم
لعل لب باز لف مشکین خاتم و اهریمنش

(عندلیب)

(عندلیب از خون مژگان کرده دامن گلستان)
(چون شود ایکل اگر آیی بسیر گلشنش)

عمریست ز هر سو گذرم بر سر راهش
شاید بمن افتد بغلط تیر نگاهش

تا گرد بر خسار چو ماهش نه نشیند
هردم ز مژه آب زنم بر سر راهش

بشکست دل من ز دل سخت تو آری
چون نشکند آن شیشه که سنگ است پناهش

نومید شد از کشتن من غیر چو از وی
پیرایه رخسار تو وابست گناهش

روزی بظرافت زنخش را بگرفتم
ناگاه دل از دست من افتاد بچاهش

در بزم بغیرم همه دم صحبت از آنست
تا فرصت دیدن نکند روی چو ماهش

(تا چند تغافل کنی ایکل تو ز بلبل)
(ترسم که بگلشن فکنی آتش آهش)

نشستم سالها با چشم تر در پشت دیوارش
که تا کردم پس از عمری ز حال دل خبردارش

بگرد کوی او آهسته می نالم همی شبها
مبادا ناله زارم کند از خواب بیدارش

اگر جان میستاند غمزه چشمش بجالاکی
مسیح آسا دهد بر مرده جان لعل شکر بارش

نباشد سرو اندر بوستان بیهوده پابرجا
از آن پایش بگل مانده که گشته محو رفتارش

فغان زین فتنه کز هر سو گذار آرد زیبا کی
هزاران خون بریزد از نگاهی چشم خونخوارش

زواعظ جستجو تا کی کنی شور قیامت را
بیا بر قامتش بنگر که بینی جمله آثارش

گرفتم روی او سوزنده نار و موی او مار است
من از هجر رخش در نار و بیمار بیمارش

چو ممکن نیست کآرم در برش یکشب بناچاری
کنم صبر آنقدر کافسرده گردد گرم بازارش
چو وصف آن لب شیرین سراید طوطی طبعم
بجای شعر میریزد همی شکر زمنقارش

(چو آمد عندلیب ایکل زعالم در پناه تو)
(مزن از طعنهٔ دشمن بدل هر دم دو صد خارش)

مایل بنرمی ارنه دل سنك خاره اش
پس چیست گه بگه بسوی من نظاره اش
زاول نگه بکشتم و در دا که نیستم
جان دگر ز بهر نگاه دو باره اش
تا بگذرم زوصلش و باهجر خوکنم
باشد بسوی غیر بمحفل اشاره اش
بیچارهٔ که گشت گرفتار عشق او
نبود بغیر مرك دگر هیچ چاره اش
شادم بگونه جفایش که روز وصل
مشغول سازدش بشنیدن شماره اش
پر هیز کن ز آتش آهم که عاقبت
ترسم اثر کند بتوروزی شراره اش

(هرکس چو عندلیب دهد دل بخال تو)
(گردد سیاه درفلك ازغم ستاره اش)

خوشا دمی که درآید زدر عذار چوماهش
عبیر و مشك فشاند ببزم زلف سیاهش
زدشت آهوی چین تاختا زشرم گریزد
اگر معاینه بیند بغمزه رسم نگاهش
عجب که خون جهانی بریخت مردم چشمش
هنوز شرع نه فتوا دهد بجرم وگناهش
گواه بهر گرفتار درد عشق چه حاجت
بس است زردی رخسار واشك وآه گواهش
هزار حیله کند عاشق ارکه عشق بپوشد
توان شناخت زآب دوچشم وآتش آهش

زدم بسیب زنخدان آن نکارد می دست
دلم زکف شد وافتاد جاودانه بچاهش
گرفت کشور دلها زلشکر مژه آری
گرفته ملك هر آنشه که خون خوراست سپاهش

(بغیر از این نبود وردعندلیب شب وروز)
(خوشادمی که در آید زدرعذار چوماهش)

ببین آنزلف عنبر فام در طرف بنا گوشش
چوضحاکی که ماران سر نهاده برسر دوشش
کسی کو یك نفس باتو نشیند ای شه خوبان
پس ازصدسال دیگر هم نخواهی شد فراموشش
نکارم دوش درمحفل چوطوطی شکرافشاد بود
فراموشم نگردد تا بمحشر صحبت دوشش
زخواب خوش نخیزم تا بصبح روزرستا خیز
اگر یکشب کشم چون جان شیرین اندر آغوشش
حیات جاودان یابد چو خضر از چشمهٔ حیوان
هر آنکو جرعهٔ نوشد ز شهد چشمهٔ نوششش
بود افسرده آندل کز غم عشقی بود خالی
بزیر دیك باید آتشی تا آورد جوشش

(نبستی عندلیب از شور آن گل از نوا لب را)
(کنون افسرده گی هجر اوکرد است خاموشش)

زبسکه خون جگر میخوردزجورتوام دل
بغیر لاله نروید زبعد مردنم از گل
زحال غرقه دریای عشق چون شود آگه
کسیکه خیمهٔ راحت زده بدامن ساحل
مکن خیال که دیوانگان دشت محبت
بترك عشق بگویند از ملامت عاقل
زحل مشکل عشق است عاجز آنکه تواند
زدست عقل گشودن هزارعقدهٔ مشگل
اگرعلاج جنونم طلب کنید رفیقان
مرا نهید بگردن ززلف یارسلاسل

براه مسجد و میخانه پی سپرمن و زاهد | خوشا دمی که شود فاش مذهب حق و باطل
بهشت میکده و صاف خم شراب طهورش | بیا ببین و مکن وصف خلد واعظ غافل
کسیکه ساکن میخانه شد روا است که گوید | زهی به بخت همایون زهی بطالع مقبل

(بصحن باغ و گلستان ز عشق گل بسحرگاه)
(چو عندلیب نوایی نمیزنند عنادل)

ای زلف دل فریب تو پیرایهٔ جمال | وی عشق جان گداز تو سرمایهٔ کمال
گر ممکن است بهر تو از ما شکیب و صبر | مارا صبوری از تو که جانی بود محال
حال دلم اگر بتو روشن نگشته است | ای مه ببین که کرده غمت قامتم هلال
بلبل بفصل گل همه در شور و نغمه است | اندر بهار حسن مرا کردهٔ تو لال
ازبس دلم بهجر تو خو کرده بعد ازاین | ترسم که آرزو نکند دولت وصال
خوش اوفتاده خال برخسار تو ولی | ای کاش می ببود تراجای خال حال
گر جان دهم براه وفایت دریغ نیست | جانی که بهر دوست نباشد بود وبال

(با عندلیب جور تو از حد اگر گذشت)
(یکذره نیست از تو همی دردلش ملال)

ز تاب موی تو برباد شد کلالهٔ سنبل | ز شرم روی تو شد آب در چمن ورق گل
ز عشق روی تو بلبل بشاخ گل بسحرگاه | فکنده در چمن از بانک نای ناله و غلغل
ز تیر غمزهٔ تو دل درون سینه هراسان | ز سحر چشم تو پنهان بچاه جادوی بابل
اگر باین گل عارض بگلشنت گذر افتد | هزار ناله برآید ز شوقت از دل بلبل
ز نشاء لب ساقیست شور نغمهٔ مستان | وگرنه مست نگردد کس از هزار خم مل
براه عشق که دارد هزار پست و بلندی | شدن کسی نتواند مگر بپای توکل
مخور ز سختی ره هیچ غم دلا و قدم نه | زدی بدامن پیرمغان چو دست توسل

(در آن چمن که کند عندلیب نغمه سرایی)
(چه التفات نماید کسی بنالهٔ صلصل)

ماهم زدیده رفت زهجران شدم هلال
سروم سفر نمود شدم از غمش چو نال
شد دلبر از برم دل مسکین بجای ماند
زین غم قدم شداست بترکیب نون ودال
ایام وصل رفت که یادش بخیر باد
آمد زمان غصه وغم محنت وملال
اندر فراق او چونمردم به پیش او
کوتاه بودهٔ بطریق شب وصال
جز چشم آهوی توکه خون دلم بریخت
نشنیده ام که شیر شود طعمهٔ غزال

(ای عندلیب عاقبت گل زدست رفت)
(چون مرغ پرشکسته ازاین ماجرابنال)

گربیگناه وجرم زما یارشد ملول
مارا بهر جفا که کندنی ازا وعدول
شدسالها که سربکف خود نهاده ام
شایدبپای خویش کند آن صنم قبول
چونانکه تشنه طالب آبست درتموز
منهم بآب تیغ توام هم چنان عجول
عمری بود بخاك درش کرده ام مقام
باشدکه یابم ازکرمش دولت دخول
غول وملك ببادیهٔ عشق پی سپر
هشدارهان که تاروی درقفای غول
دیوانه شو طریق محبت بپو از آنکه
راهیست این که پی فکند اشهب عقول
منزل دراز وراه پرازیم ومن غمی
کا آیا چگونه درسرکویش کنم نزول

(ای عندلیب گر بحقیقت توعاشقی)
(ازهرچه غیردوست بباید کنی نکول)

منم که جزخم ابروت قبله گاه ندارم
بغیر ماه رخت باکسی نگاه ندارم
اگرچه میکشیم هر زمان به تیغ تغافل
ولی بغیر محبت دگر گناه ندارم
هزار تیر جفا بر دلم زنی ومن زار
زخوف وبیم رقیبان مجال آه ندارم
گواه میطلبی گر زمن بلاف محبت
بغیر آه وسرشك روان گواه ندارم
شدم براه توخاك ونمی نهی بسرم پا
فغان که پیش تومقدار خاك راه ندارم
اگر وصال تو یابم خیال خلد نبندم
چو گل بدست من افتد سر گیاه ندارم

(چو عندلیب قلندر شدم بوادی عشقت)
(که بعد از این سرغوغای خانقاه ندارم)

چنان بعشق تو از سر پریده طایر هوشم — که وعظ و پند و نصیحت نمی روند بگوشم
زبس بهجر تو خو کرده ام قسم بوصالت — که یکدقیقه غمت را بعالمی نفروشم
زبیم آنکه برنجد زناله ام دل دلبر — بسان بلبل فصل خزان رسیده خموشم
بر آن سرم که زنم چاك جیب جامهٔ تقوی — سپس مرقع رندی بآشکار بپوشم
بترك می اگرم عالمی کنند نصیحت — قسم بموی تو ساقی که پند می نه نیوشم
بجای دردته خم اگر بعنف دهندم — نبید صاف بهشتی بجان دوست ننوشم
مراسبو کش میخانه کرد پیر خرابات — هزار منت ازاین موهبت نهاد بدوشم

(منم بگلشن معنی چو عندلیب نواخوان)
(که در ادای سخن وحی میرسد زسروشم)

دل بیمار خود داروی در بهبود می بینم — که بربالین دوا از درد او موجود می بینم
تنم را عشق ارکاهید باکی نی که جان پرورد — دراین سودازیان خود سراسر سود می بینم
دل ازمن دوش پنهانی مگر در کوی او رفته — که خاك کوی او راجمله خون آلود می بینم
مرا بیم است کز طوفان دگر عالم شود ویران — که ازهجرش زچشم خود بهر سو رود می بینم
برغم مدعی گاهی نگاهی میکند برمن — بنام ایزد که بخت خویش را مسعود می بینم
زوصلش گر مشام جان معطر شد عجب نبود — که رویش مجمر و زلف کجش را عود می بینم
خیال زلف او ناگه مگر از چشم من بگذشت — که زلفش را همه یکسر گهر آمود می بینم

(مسلم شد ترا ای عندلیب این گونه در سفتن)
(که از شعر تو شور نغمهٔ داود می بینم)

زبس خار جفا بر دل ازان پیمان شکن دارم — دوصد سوراخ خونین در درون پیرهن دارم
بغربت آنچنان پابست او گشتم که با یادش — نه یارانم بفکر آید نه پروای وطن دارم
چو در بزمش بغیر الفت بود هجران بسی خوشتر — ازاین وصلی که من با او میان انجمن دارم
شهید تیغ بیدادش شدم امابا این شادم — که زخمی یادگار از بازویش اندر کفن دارم
بکش جانا که جان از بهر جانان عاشقان دارند — من این فرخ وصیت را زعهد کوهکن دارم
خدارا چون بشمشیرم زنی لختی مروت کن — مکش پا از سرم تا نیم جانی در بدن دارم

(زعشق)

(زعشقت گردهم جان عندلیب آساچه غم ای گل)
(که بعداز خود بعالم یاد کاری چون سخن دارم)

عجب دزد سیه کاری الا ای زلف خم درخم
که دل از هرکه بربایی بزنجیرش کشی محکم

زبس عیاّروطرّاری گهی شیطان گهی ماری
بباغ خلد رو آری زنی راه بنی آدم

تو سرکش بسکه بدخویی نداری رسم دلجوی
بقلب عاشقان گویی کنی کار دوصد ارقم

زنکهت به زنسرینی زبس خوشبو ومشکینی
هزاران نافهٔ چینی بهرچینت بودمدغم

بکل گه باغبان گشتی زسنبل سایبان گشتی
گهی چون ضیمران کشتی شداز توکلستان خرّم

توخودبا آنکه یك تاری ندانم چون بطراری
بهرساعت بدام آری بچالاکی دوصد ضیغم

(فتادی عندلیبا چون بدام زلف مهرویان)
(خلاصی رامجو دیگر که این دامیست مستحکم)

نسیم دوست اگر بگذرد بفصل بهارم
ز روی شوق چو بلبل هزار نغمه بر ارم

چو نیست زلف ورخ یار در نظر چه تمتّع
ز سیر سنبل وریحان و گل بفصل بهارم

بسیر لاله وگلهای آتشین چو گرایم
که خود ز آتش هجران او چو شعلهٔ نارم

گرفتم آنکه چمن رشك باغ مینو شد
مراچه حظ که نباشد بدست دست نکارم

بباغ وراغ کسان می کنند سیر ریاحین
من ستم زده دایم بفکر طلعت یارم

گل ارچه نغز ولطیف است ونرم ونازك ودلکش
زهجر آن گل عارض بودبدیده چو خارم

زبسکه خون دل از دید میچکد بفراقش
هزار لالهٔ رنگین بدامن است وکنارم

بیا به بین صنما کایستاده ام بره تو
نهاده جان بکف و منتظر زبهر نثارم

(بیاد زلف ورخت همچو عندلیب شب وروز)
(بنالهای حزین چون خزان رسیده هزارم)

از دست این دل دون بس رنجها کشیدم
از جور قطرهٔ خون طوفان نوح دیدم

چون پای دل روان شد در کلشن محبت
در پای جان هزاران خارجفا خلیدم

از ریش پای جانم شد لعل سنگ خاره
در وادی محبت بیجا ز بس دویدم

بر یادیار بردم چندین جفای اغیار
پاداش آن جفاها یکدم وفا ندیدم

تخم وفا که کشتم هیچم ثمر نبخشید
آن نونهال خوبی آمد چو نخل بیدم

(چندان خلاف کردی با عندلیب ایکل)
(گر جوش نالهٔ او من پیرهن دریدم)

از آن روز یکه یاقوت لبت را آرزو کردم
بحسرت سیل خون از دیده بریادش بجو کردم

چو در دل خواسم نقش ترا ز مهر نبکارم
ز آب کوثر اول لوح دل را شست وشو کردم

به پیغام جفا ترسانیم هستی ازاین غافل
که از بد خو یت من با جفاهای تو خو کردم

چسان آیم برون از عهدهٔ شکر خدنك تو
که از هر نوك تیری زخمی از دل را رفو کردم

زبس کردم بیاد مشك مویت مویه در شبها
زیکرنگی تن خود را در آخر همچو مو کردم

زبی رحمی دلت را سنك خاره خلق میگفتند
غلط بد همچو فولادا ست من خود روبرو کردم

(ندارم شکوهٔ چون عندلیب ایکل زبیدادت)
(که من از گلبن مهر توز اول جور بو کردم)

بچشم تر من از کوی تو ای نامهربان رفتم
ترا تا خوش فتد با دیگران من از میان رفتم

ز گلشن میل پروازم نبود اما بصد حسرت
ز دست جور گلچین و جفای باغبان رفتم

وصالت گرچه جانم بود با من بس جفا کردی
در آخر طاقتم شد طاق دل کندم ز جان رفتم

بامیدی در اول آمدم در کوی تو اما
بنومیدی در آخر با دو چشم خونفشان رفتم

بدل بار غمی دارم چو کوه از دردحرمانت
همی ترسم که پنداری زکویت شادمان رفتم

نمی رفتم زبیداد و جفای مدعی هرگز
ترا با خویشتن از بسکه دیدم سرگران رفتم

(الهی عندلیبا بلبلی از گلشنی هرگز)
(جدا نفتد باین حسرت که من زین گلستان رفتم)

شادمان گردم چو بینم آن رخ نیکو بچشم
آری آری شادی آرد دیدن مینو بچشم

از نکاهی میر بابی دل زدست عالمی
گوییا جادادهٔ ای مه دو صد جادو بچشم

اینهم از بخت بد و بیطالعی باشد که من
هرچه خدمت میکنم آید ترا آهو بچشم

جور جانان چون بود از نازبا من مهردان
گرچه می آید بنزد دیگران بد خو بچشم

تا بروی غیر ننشیند غبار پای او
بر سر راهش زغیرت بسته دارم جو بچشم

باخیال زلف او چشمم سرشك آرد همی
رسم باشد آب ریزد چون در آید مو بچشم

چشمم ازبس گریه شد مجروح در راه نسیم — زلف مشگین وا مکن تا می نیاید بو بچشم
بهر قتلم تیغ و خنجر آخته اما زشرم — چشم برابرو اشارت میکند ابرو بچشم

(عندلیبا نیست در عالم وجودی غیر دوست)
(ز آنکه هر سو بنگرم ناید بغیر ازاو بچشم)

زغیر شکوه کنم یا ز جور یار بنالم — به بخت گریه کنم یا ز روزگار بنالم
یکی نپرسدم از حال دل که چون گذرانی — بنزد یار جفا کار اگر هزار بنالم
کسان بباغ وصالش چو غنچه خرم وخندان — من از فراق جمالش همیشه زار بنالم
زتیغ وتیر وکمند عدو وخصم ننالم — زابرو ومژه وزلف کان یار بنالم
مرا بگریه ملامت مکن رفیق خدارا — ترا گمان که ازاین غم باختیار بنالم
چو نیست بهر نثارش بغیر اشك مرا هیچ — زبینوایی خود گشته شرمسار بنالم

(چو عندلیب جدا مانده ام زگلشن کویش)
(کنم بشام و سحر یاد آن دیار بنالم)

بی تسکین درون دی سوی بستان رفتم — با خیالت همه جا دست وگریبان رفتم
تنك شد بسکه دلم ازغم رویت درشهر — تا کشادی برسد سوی بیابان رفتم
نا گهان نکهتی ازلف تو آورد صبا — من ببوی خم آن زلف پریشان رفتم
بی گل روی تو گلها همه شد خار بچشم — گویی از غایت اندوه بزندان رفتم
رفقا بر سر گل عیش وطرب میکردند — بیتو من بر بسر خار مغیلان رفتم

(عیش بیعارض دلدار میسر نشود)
(عندلیبا بغلط سوی گلستان رفتم)

ماکه در کوی کسی بی سر وسامان شده ایم — جان بکف منتظر مقدم جانان شده ایم
دلبر از پرده برون آمد ومادل شده کان — همه پروانهٔ آن شمع شبستان شده ایم
بسکه درسینهٔ ما شعله زند آتش عشق — پای تا سر همه چون آتش سوزان شده ایم
مادراین وادی ایمن زپی آتش طور — بتکاپوی طلب موسی عمران شده ایم
دل بیدرد بخود از بی درمان نرود — دردمندیم که ما ازپی درمان شده ایم
مژدهٔ مقدم گل را بچمن داد صبا — بلبل آسا زشعف جمله نواخوان شده ایم

چند ازعشق بملاف زنی ای بلبل | توبکل همدم وماخاك كلستان شده‌ایم

(عندلیبا بسر سدره نشیمن باید)
(بال بگشای که ماجمله پرافشان شده‌ایم)

چواز کویت بناکامی من بیدل سفر کردم | زجان ودین ودل یکبارگی قطع نظر کردم
بهنکام وداعش دل نبود آ که جدایی را | قیامت درجهان افکند چون دلرا خبر کردم
فراق یارجانی را باین شدت ندانستم | بنادانی زکوی دوست خودرا دربدر کردم
شکست اندرفضای سینه امپای فغان آخر | زبس درکوه وهامون ناله‌های بی اثر کردم
بهر گامی که بنهادم تمام ریك صحرارا | برنك دانهٔ یاقوت از مژکان تر کردم

(الاای عندلیب آخر بهجران متبلا گشتی)
(بلی دیدم بلائیرا که زودایم حذر کردم)

فضای شش جهت برسینه ام تنك است مینالم | همیشه دور گردون رابمن جنك است مینالم
گهی ازبخت وارون و گهی ازلبر بی رحم | چوغنچه قلب خونینم همه تنك است مینالم
دل دلدارسنك وقلب من چون شیشهٔ نازك | همیشه شیشه‌ام درپهلوی سنك است مینالم
بنزدغیر باشدساده وبرمن زبی مهری | اکر گاهی گذار آردهمه رنك است مینالم
اگر باغیر بودی این چنین ماراچه غم بودی | موافق باکسان بامن بنیرنك است مینالم
بنادانی نهادم دوست نام دشمن جانرا | چوکارم برخلاف عقل وفرهنك است مینالم
بجور دلبران جزصبر نبود چارهٔ اما | دراین وادی کمیت صبرمن لنك است مینالم

(نباشد عندلب ازعشق کل درفکر نام وننك)
(مرازین کلرخان بیوفا ننك است مینالم)

چودل بتارخم زلف مشکبار تو بستم | هزار قیدعلایق بیك اشاره کسستم
چنین صنم که تویی کر به بیندت ناصح | ملامتم نکند کر ترا چوبت بپرستم
هزار بیژن دل زان چه ذقن بدر آرم | اگر ززلف تو تاری فتدچو رشته بدستم
بکوی عشق کشیدم زبسکه بارغمت را | نرفته یکقدم ازضعف دل دوباره نشستم
زمسجدم سوی میخانه بردپیر خرابات | هزارشکر که ازقیدزهد خشك برستم

خجل شد از رقمش کاتب ثواب و گناهم	زبسکه توبه زمی کردم و دوباره شکستم

(عروس حجلهٔ رز گو بساط می بر چین)
(که عندلیب سر آید که مست جام الستم)

چو آهنك سر کویش من بی خانمان کردم	بکام اولین از سر گذشتم ترك جان کردم
بهر مویی بر اندامم دو صد خار جفا خوردم	که تا در گلشن کویش بنای آشیان کردم
بخود نامهربان کردم تمام مهربانان را	که تا آن دلبر نامهربان را مهربان کردم
چه تلخیها که من دیدم زشوق آن لب شرین	پس از چندین ریاضتها سراغ از بی نشان کردم
حسود بی خبر دانم تصور میکند دایم	که من در سایهٔ سروش به آسانی مکان کردم

(ندارد عندلیبا بلبلی وصل گلی چون تو)
(بهر جا گلشنی دیدم سراغ از باغبان کردم)

چون بر فکنی زلف تو ای کبك خرام	جان و دل عشاق کشی جمله بدام
زنهار برخ زلف پریشان منما	حیف است که در ابر شود ماه تمام
غمهای جهان کرده دلمرا پژمان	من بعد بر غم غم من و ساقی و جام
تحقیق نموده ام همه کار جهان	خوشتر نبود پیشهٔ از شرب مدام
من رند خراباتم و میگویم فاش	از کف ندهم می چه حلال و چه حرام

(از نالهٔ عندلیب مرغان چمن)
(باشور و نوا نغمه سرایند تمام)

دوشینه در بکعبه ز بهر دعا شدم	جویای مقصد از حرم کبریا شدم
روی نیاز بردر معبود بی نیاز	آوردم و زقید علایق رها شدم
گشتم حباب وار ز آلوده گی تهی	خالی زغل وغش وزریب وریا شدم
طوفان نمود سیل سرشکم بسیط خاك	در چار موج بحر بلا مبتلا شدم
بسیار لابه کردم تا که زمین بخت	پیر مغان دو چار شد و رهنما شدم
گفتم که ای بگوهر مقصود برده پی	دستم بگیر کز تف هجران زپا شدم
گفتا که وصل دوست به بیگانه کی رسد	دانستم این معامله و آشنا شدم

(زآلایش خودی بگذشتم چو عندلیب)
(بیمدعا شدم ز بی مدعا شدم)

گیرم بسعی شوق بتو یك نظر کنم
آن طاقتم کجا که نگاه دگر کنم

چون از رقیب کوی تو خالی نمی شود
مشکل که من بکوی تو دیگر گذر کنم

روزی اگر سکی زدرت بگذرد بمن
خاك زهش بگیرم وکحل بصر کنم

رشك آورم چو من بدل خود ز مهر تو
باغیر پس چگونه بکوی تو سر کنم

سیل سرشك من همه روی زمین گرفت
خاکی نماند کز غم عشقت بسر کنم

غیرت نمیدهد که بمحشر ز جور تو
در پیش داد گر کلهٔ از تو سر کنم

(گفتی بعندلیب توانی زمن برید)
(آری اگر توانمت ازدل بدر کنم)

تا که در ورطهٔ عشق توصنم افتادم
بدر از دایرهٔ حکم تو پا ننهادم

شد سرشته‌زازل مهر تودر آب وگلم
عارضی نیست که باعشق زمادر زادم

دیدهٔ دل چو ترادیدوخریدار توشد
بوصالت پس از آن دیده بکس نگشادم

گربدامان وصالت نرسد دست امید
بخیالت گذرد عمرو زاین هم شادم

من واندیشه وصل توخیالیست محال
فخرم این بس که توکاهی بنمایی یادم

ز آتش عشق توکاهید چنان موم تنم
که بامداد نسیمی بر باید بادم

هر که جان در ره جانان دهدو من بخلاف
جان بخاك قدم قاصد جانان دادم

آنزمانی که دهم جان بسر کوی حبیب
عاشقان جمله بگوئید مبارکبادم

هوس خسروی وجاه جلالم نبود
که توشیرین زمانی ومنت فرهادم

(عندلیب است غلام تو وگوید همه‌دم)
(باغلامی تو در کون و مکان آزادم)

نمیگویم زشفقت چارهٔ دردنهانم کن
بهر جوری که میخواهی بسختی امتحانم کن

بمن چندان جفاکن تازمهرت غیر برگردد
نداری گر وفاباری از این ره شادمانم کن

اگر آزرده گشتی ز آه وافغانم باآن لطفی
که میدانی نهانی چارهٔ آه وفغانم کن

خمیده قامتم از هجر تو در زیر بار غم — بیا از وصل خود در موسم پیری جوانم کن
شبی نام سگت را بر زبان راندم زبی تابی — باین جرمم بخون در کش و یا قطع زبانم کن
پر و بالی بر آوردم بامید گرفتاری — تغافل تا بکی صیاد رو بر آشیانم کن
شب هجران مرا بی تابی دل میکشد هر دم — خدارا ای اجل یکره بیا و قصد جانم کن

(بیابکذو توهم ای دل از آنگل عندلیب آسا)
(خلاص از دست گل چین و جفای باغبانم کن)

پس از مردن نمی خواهم کسی گرید برای من — همینم بس که او گوید فلانی شد فدای من
جنون ورزم بامیدی که روزی سرو نو خیزم — میان کودکان باسنك افتد در قفای من
شدم بیگانه از عشقت بهر کس آشنا بودم — سك کوی تو هم آخر نگردید آشنای من
مرا راندی ز بزم و بار قیبان لطفها کردی — بیاداش وفا این بود ای بدخو سزای من
تمنایی ندارم از تو جز جور و جفا چیزی — اگر خوشنود میگردد دل تو از جفای من
حلالت باد خونم گر بدست خود زنی تیغم — که باشد اجرت آن دست و بازو خونبهای من

(شود تا آگه از درد دلم ای عندلیب آنگل)
(چه بودی گر بدی روزی باین محنت بجای من)

بیا ساقی ز قید هستیم یك لحظه بیرون کن — ز عقلم وارهان زان آب آتش گون و مجنون کن
ببین رخسار زردم را ترحم کن بمن ساقی — رخ چون کهربایم را ز می همچون تبرخون کن
خمارم قصد جان دارد بنازم چشم مستت را — بده جامی و جانی را ز خود راضی و ممنون کن
گدا و مفلسم اما دلی دارم پر از حسرت — بیا ز اکسیر می قلب مرا چون گنج قارون کن
بنزد نکته سنجان نکتهٔ سنجید میباید — بیا طبع مرا چون قامت معشوقه موزون کن
ز تاب نار حرمان سوخت جانم رحمی ای دیده — باین آتش بزن آبی و خود را رشك جیحون کن

(مکرر گفتمت ای عندلیب ار عاشق اویی)
(بجز مهر رخ جانان ز دل هر چیز بیرون کن)

چه غم گر ریزدم خون ازجفا کاری حبیب من
اگر عبرت شود قتل من از بهر رقیب من
چو کردی لطف وقهر خویش را بر عاشقان قسمت
وفایت قسمت غیر وجفایت شد نصیب من
زبیماری خود دیگر ندارم چشم بهبودی
چو خواهد کشتنم ازروی بی رحمی طبیب من
جفا ازشیوهٔ ناز است و ناز ازروی معشوقی
بکن هر جور میخواهی نکار پر عتیب من
تحمل گویی از رویم بگن بر گوچسان آخر
که از دستم ببردی صبر و آرام و شکیب من
اگر شاهنشه غزنی نیازش بر ایاز آمد
سکندر بنده میگردد بر دارای زیب من

(بطرزم گفت انکل عندلیبا ازغمم چونی)
(که گردیده بهی رخسارهات ازبهر سیب من)

تا صبا تحریك زلفت کرد رفت ازمن سکون
ای سیه چشم تو بر جادوی بابل رهنمون
خال درروی تو چون هندوست در کلزار خلد
زلف تو زنگیست ازشاخ صنوبر سرنگون
گشته ام دیوانهٔ عشقش چنان کز بیخودی
صد هزاران دشت باید تا کنم دروی جنون
عشق را دستی است کافسر ازسر شاهان کشد
شاه غزنی پیش عشق بندهٔ خود شد زبون
این صدا را گوش دل داند که میآید هنوز
نالهٔ فرهاد بیدل از درون بیستون
عاشقانرا مرك نبود تا قیامت بی کمان
گرچه بینی خفته هریك رامیان خاك وخون

نیست درمانی بدرد عشق کا فلاطون عقل
این نوارا فاش میگوید ببانك ارغنون
نیستم آکه چه آمد بر سردل از غمت
آنقدر دانم که میآید زچشمم سیل خون
(عندلیبا بذل راه دوست کردم جان وتن)
(باز آن سنگین دل از جورم نماید آزمون)

تیغ عالم گیراسکندر ویاابروست این
سحر بابل یابلایا نرکس جادوست این
این ضیا درجمع از شمع است یاماه تمام
پرتو خورشید درخشان یاشعاع روست این
خط بدور عارضت یاسبزه درکلزار خلد
یابکرد آب حیو ان لشگر هندوست این
وحشی ازمردم گریزدوان دوچشم نیم مست
روزوشب بامردمش الفت عجب آهوست این
عود درمجمرویا درباغ رسته ضیمران
یاپریشان برعذارت زلف عنبر بوست این
سرو کلزار ارم یاطوبی باغ جنان
خودقیامت درنظریاقامت دلجوست این
سنبل است آن یابنفشه یا که جوشن یاکمند
تارجان عاشقان یارشته‌های موست این
افعی پیچان ویا زنجیر یا قلاب جان
دام راه‌دین‌ودل یاحلقهٔ گیسوست این
لاله حمراست یاکلزار یارخساریار
یابزیر زلف چوکان ارغوانی گوست این

(نالهٔ عشاق بیدل یا که لحن باربد)
(عندلیب اندر نوایا بلبل خوشگوست این)

چوزدتم بسر زلف عنبر آساچین
شکست رونق مشك ختاونافهٔ چین
زدام زلف تومرغ دلم رهد هیهات
کبو تریست بسر پنجهٔ دوصدشاهین
چوچشم مست تودیدم بدلبری گفتم
که‌این بلای‌سیاهیست‌غارت دل‌ودین
سپاه‌فتنه میاراکه احتیاجی نیست
توشاه حسنی وملك دلت بزیرنگین
گرو زنقطهٔ موهوم میبرد دهنت
سبق گرفته زلال لبت زماء معین
بحیرتم که چه عضوترا کنم توصیف
زفرق تابقدم دلربائی و نمکین
صبارزوی تورمزی بکلستان گفته
زشرم تابقیامت کلست پرده نشین
چودرجوارتوباشم چه‌حاجتم به بهشت
که خاك کوی توباشدمرابهشت برین

(بغیر عارض آنماه عندلیب کسی)
(ندیده طلعت خورشید را بروی زمین)

رسید مژده که آمدزمان فروردین — چمن زجنس ریاحین زنوببست آیین
چوزلف وعارض دلبر بساحت کلشن — دمیده سنبل وریحان ولاله ونسرین
بجای سبزه براطراف باغ وصحن چمن — دمیده کاکل غلمان وزلف حورالعین
خوشست یارومی وچنك وساقی ومطرب — بزیرچتررخ کل وروی سبزه فصل چنین
فدای ساعد وبازوت ساقیا می ده — من آن نیم که سرازرطل وخم کنم سنکین
بهار وصحبت یارومی و نوای غزل — بکو بمفتی خود بین بیا بهشت ببین
چه خوش بودکه کندعاشقی بطرف چمن — ز زلف وسینهٔ دلدار بستر وبالین
بویژه طرفه نکاری که از سریاری — ببوسهٔ کند از مهر که بکن تمکین

(بعندلیب زبیك صبابوقت سحر)
(رسیدمژده که آمد زمان فروردین)

ایکه رویت بسر سرو چو ماه تابان — زلف شبگون توبرماه کلف کرده عیان
دل جمعی بسرزلف تو افتاده اسیر — باور ارنیست ترازلف پریشان بفشان
چشمت ازسحر گری غمزه ات ازراه زنی — هریکی دشمن دین فتنهٔ دل آفت جان
زلف برروی توره میزنداز خلق جهان — ره بفردوس برین یافته گویی شیطان
دلم افتاد بچاه زنخ از رشتهٔ زلف — همچو یوسف که درافتاد بچاه کنعان
چند گویی مرواندرسر کویش ناصح — نروم چونکه بدست دگری هست عنان
خاك روبی در دوست اگردست دهد — کافرم باشم اگر مایل باغ رضوان

(عندلیب آنچه کنی بارخ دلبر مانند)
(بحقیقت چوبه بینی همه باشد بهتان)

زلف تو سنبل آمده گونهٔ تو سمن سمن
گشته زسنبل وسمن عارض تو چمن چمن
جعد تودام راه دل گر نبود چرا بود
طره بطره خم بخم چنبر وچین شکن شکن

ازلب وازدهان تو مصرویمن شکسته شد
شهد قمت شکر شکر لعل لبت یمن یمن
جادوی بابلی نژاد ارنبود دو سنبلت
از چه نهاده بر ببر مارصفت رسن رسن
مشك بچین شکسته‌شد وصف ختن نگفته به
موی توشدچوچین بچین روی توشدختن ختن
خود بنظر تو آفتی یا که بقد قیامتی
یابجهان علامتی پای بسر حسن حسن

(ازسر شوخی آنصنم دوش بعندلیب گفت)
(بو سه بگوکرا دهم گفت بتا بمن بمن)

توازلیلی فزون‌از حسن ومن مجنون‌تراز مجنون
تراجور آنچه افزاید مراسودا شودافزون
رقیبم گر ملامت گوید وناصح وگر پندم
نخواهدرفت‌عشق خوبرویان ازسرم بیرون
بهای بوسهٔ جانان دهم ارجان بود ارزان
مگو پندمن ای نادان که زین‌سودانیم مغبون
بمرغ دل‌سراییدم ازین پس دانه‌دردامست
از آنروزیکه گردیدم بزلف وخال‌اومفتون
مریض‌عشق‌را درمان بجویید ازلب جانان
کزین به‌بوعلی‌دارو نفرموده‌است درقانون
بمن هرکس نشیند یکنفس از آتشم سوزد
که دردل آتشی دارم بسان شعله درکانون

(مپوای عندلیب اندرپی دنیا چودانستی)
(که از بهرفزونیها چه آمدبرسرقارون)

مرغ دلم گشوده پر طرهٔ تابدار کو
تا که زند بنا و کش غمزهٔ چشم یار کو

هر طرفی که بنگرم طایر دل کشیده صف
در درود شت آرزو جلوهٔ آنسوار کو

من بر هت ستاده ام از پی صید میروی
ای بت کج کلاه من همچو منی شکار کو

جز دو کمند پرخمت رهزن مرد وزن کجا
غیر دو جزع پرفنت فتنه بروزکار کو

خشك شد آب چشم من ازتف آه دمبدم
تا که نشاند آتشی دیدهٔ اشکبار کو

آب زجویبار وصل ارچه خوردنهال هجر
تا که ثمر دهد مرا طاقت انتظار کو

پرده، زراز اگر کشم شهرهٔ شهر میشوم
دل بشکیب اگر نهم صبر کجا قرار کو

(بست خزان هجر اونغمهٔ عندلیب را)
(تا بنوا درآرمش وصل چو نوبهار کو)

ای زسرو خلد خوشتر قامت دلجوی تو
وی زماه وخور نکوتر عارض نیکوی تو

پرتو شمس وقمر گردد چوشمع وآفتاب
گر برافتد پرده از شب یابصبح از روی تو

در نماز آیم همی پیش رخت زانروکه نیست
قبله و محراب من غیر از خم ابروی تو

روح مجنون طایف نجداست وحاجی کعبه را
طوفگاه من همی پیوسته باشد کوی تو

(باوصالت)

باوصالت شام من چون صبح رخسارت سفید
بافراقت روز کارم تیره همچون موی تو

من کجا ازسحر چشمت می توانم شد خلاص
سامری را میفریبد نرکس جادوی تو

آنکه شیرانرا بمردی صید گیرد در نبرد
صید گردد چون به بیند غمزهٔ آهوی تو

نافهٔ چین وختار اکس نمی گیرد بمفت
گر بیابد رشتهٔ از زلف عنبر بوی تو

از وصالت بگذرم زین پس بهجران خو کنم
چون بهر بزمی به بینم غیر را پهلوی تو

(در جهان هر عاشقی راند ز معشوقی سخن)
(عندلیب آمد مسلم بلبل خوشگوی تو)

کشور دلها خراب ار گشت از تأثیر زلف
ملك حسن آباد شد از همت تعمیر زلف

با وجود آنکه از زنجیر بگریزند خلق
من بگردن دوست میدارم بسی زنجیر زلف

صبح را رونق ز روی شام باشد ای عجب
صبح روی یارما رونق گرفت از زیر زلف

بسکه لرزانست افشان تارآ نزلف سیاه
خامهٔ نقاش لرزد گر کشد تصویر زلف

گه چوچوکان سازی و گه جمع و گه سازی پریش
تا بری دلها ز کف هردم دهی تغییر زلف

خرمن گل میشود اطرافم از توصیف رو
نافهٔ چین میشود انفاسم از تقریر زلف

(عندلیبا نی تو افتادی بدام زلف وبس)
(جملهٔ عالم گرفتارند در زنجیر زلف)

فروغ روی تو بازار آفتاب شکسته
شمیم موی تو مقدار مشکناب شکسته

زحسرت قدموزون دلکشت درباغ
هزار سرو وصنوبر ز پیچ وتاب شکسته

عرق بعارض توعقدبسته وزحسنش
گسسته نظم گهر رونق کلاب شکسته

بماه عارض تو زلف عنبر افشانت
چوعقربیست که پایش بماهتاب شکسته

بگوشهٔ دهنت نقش خال مشگین است
ویا بکوزهٔ شکر پر زباب شکسته

ز نشاء لب میگون نرکس مستت
خمار عبهر وهم رونق شراب شکسته

چه شورشی شده امشب بمجلس مستان
که بزم درهم ومی ریخته رباب شکسته

ز رشك لؤ لؤ منظوم درج یاقوتت
به بطن هر صدفی کوهر خوشاب شکسته

(ز لطف نظم توای عندلیب کاشانی)
(دل ظهیر چوشعرش بفاریاب شکسته)

ای دلبری که آفت دور زمانهٔ
از دلبران دهر بخوبی یکانهٔ

گر غایبی زچشم بدل حاضری مدام
هم در برون خانه وهم در بخانهٔ

گیرم رقیب از تومرا میکند جدا
با آن چه میکند که تواز دل جدانهٔ

گر آرزوی کشتن من باشدت بدل
غمگین مشو بخاطرت ارم بهانهٔ

بر گوکه جرمش اینکه زرسوائیش زمن
افتاده در زبان خلایق فسانهٔ

جزلاله بعد قتل نروید زخاك من
زین به شهید عشق ندارد نشانهٔ

(ایدل بخال کنج لبش مایلی توهم)
(مانند عندلیب پی آب ودانهٔ)

کمال حسن توازروی آفتاب گذشته
بلای نرکس مست تواز شراب گذشته

دلم چوگشت مقید بتار زلف سیاهت
چوشانه درخم زلفت به پیچ وتاب گذشته

بعشق طعنه مزن زاهدا بمن که بعالم
کسیکه نیست دراو عشق از دواب گذشته

دلم بدرد فراقش ز بسکه زار بنالد
نوای ناله اش از نغمهٔ رباب گذشته

سری بعهد تو بر بالش فراق نخسبد
که چشم عاشق بی خانمان زخواب گذشته

قلم باین دو زبانی بیان غم نتواند
شمار محنت هجر تو از حساب گذشته

(قدت هلال شدای عندلیب از غم رویی)
(مگر زپیش تو آنماهِ بی حجاب گذشته)

ای زلف تیره آفتِ دلهای خستهٔ	صد حاق دل بحلقهٔ هر تار بستهٔ
مویی ولی بقوت بازوی دلبری	زنجیر صد علاقه زهر سوگسستهٔ
هندوی آفتاب پرست ارنهٔ زچه	دایم در آفتاب مجاور نشستهٔ
سنبل بود بگلشن وای زلف خود تو نیز	سنبل صفت بآن کل رو دسته دستهٔ
در چین نشستهٔ واز آن نافه نافهٔ	در قرب آتشی واز آن جسته جستهٔ
با انکه در جنان بنود هیچ گونه غم	دایم تو در بهشت پریش وشکستهٔ
ازبس کشی توبار دل مابدوش خویش	پیوسته قدخمیده چو حمال خستهٔ
بردامن تودست کس ارنارسد رواست	زانروکه همچوافسر شاهان خجستهٔ

(ای عندلیب گر شدهٔ پای بند زلف)
(غمگین مباش کز غم کونین رستهٔ)

کشیده تیغ ابرو آن پری رو قصد جانکرده
همانا قصد خونریزی زبهر امتحان کرده

حیات جاودانی یافت انکوشد شهید او
زجان دادن براه عشق عاشق کی زبان کرده

بسودای جنون گرنیست چون من مبتلا زلفت
چرا دیوانه وش قصد جفای این و آن کرده

معلم نیست آگه گویی از تاثیر افغانم
که آداب جفا تعلیم آن نا مهربان کرده

برویش پیچ وتاب حلقهٔ زلف سیاهست ان
ویار گنج عارض اژدها را پاسبان کرده

کمانداری ززلف افکندهٔ در راه دلها دام
نه دامست اینکه مرغ دل در آنجا آشیانکرده

(ندارد عندلیب ار عشق کل ای مدعی برگو)
(چرا پیوسته ماوی درحریم کلستان کرده)

چکنده اول پری شانه سر زلف پریشانه
بنم گونکلم اولور شانه کبی دندانه دندانه

گونکل گوردی لب لعلون تمنای وصال ایتدی
بو سودانك خیالیله دونوبدر غصه دن قانه

بو عادتدر گوزللر جور ایدرلر عاشقه اما
بنکا بسدر تغافل کیم یتیشدیم جوردن جانه

اوران لاف محبت در گهنده چوقدر اما کیم
بنم تك اولمادی هیچ کیم خلایق ایچره افسانه

جنون لشکر چکوب آز قالدی ایتسون عقلمی تاراج
دوشم مجنون کبی سودای عشقکدن بیابانه

گوزوم صال بوینومه زنجیر زلفین باغلا محکم کیم
چکللر قید زنجیره هر اول کس اولسه دیوانه

بیابان منزلیم گر اولسه عارفلر دکل عیبم
که هر کیم عاشق اولسه کوه وهاموند رانکاخانه

﴿ سنکچون عندلیب آخر مقرر اولدی شیدالق ﴾
﴿ ملامتسز دوت اکنون خم کبی بر کنج میخانه ﴾

مهر وبتی سیمین بدن دیگر بدوران آمده
گویی زمصر دلبری یوسف بکنعان آمده

نی نی که رویی این چنین ناید زجنس ماءوطین
حوری زفردوس برین بر شکل انسان آمده

جانهای وحشی رام او صد مرغ دل در دام او
آن چشم خون آشام اوغار تگرجان آمده

لعل لبش مانندبان مرغول زلفش ضیمران
درج دهانش غنچه سان رخ چون کلستان آمده

کویش که باشد کعبه سان خونهادراو گشته روان
بر عاشقان جان فشان چون عید قربان آمده

رخسار اوباغ جنان خالش درو گندم نشان
مار سر زلفش همان مانند شیطان آمده

آن زلف پر پیچ وخمش هم زال گوهم رستمش
عقد پرن اندر فمش چون درغلطان آمده

لعلش که باشد قوت جان داردمرا بس ناتوان
نازم بیاقوتی چنان هم درد ودرمان آمده

برلاله سنبل در نگر برماه مشك ترنگر
آن جادوی کافر نگر کاشوب ایمان آمده

صدمرغ دل درهر زمان گیردبزلفش آشیان
ازحمل این بارگران پیوسته پیچان آمده

ای رشك مهرخاوری مه برعذارت مشتری
ازشرم رخسارت پری پیوسته پنهان آمده

(باعندلیب ای مه لقاتاچند بیداد وجفا)
(کاودرگلستان وفامرغ خوش الحان آمده)

باز دارددل دیوانه بسر سودایی
که بپاخو استه از هر طرفم غوغایی

شدم انگشت نمای همه عالم چه عجب
حاصل عشق نباشد بجز ازرسوایی

ازغم عشق تواى ليلى شيرين حركات
همچو مجنون ستمدیده شدم صحرایی

دل سختی که توداری بیقین میدانم
گر بمیرم زغمت برسر خاکم نایی

بخدا گردلت ازسنك بود میسوزد
بشنوی نالهٔ من گربشب تنهایی

بکشی زارم اگربار دگرزنده شوم
یك تبسم اگراز گوشهٔ لب فرمایی

طوطی وتنك شکر خلق نگیرند بمفت
چون درآیی بشکرخنده وشکرخایی

باچنین روی وقدارجانب کلشن گذری
نشکفد کل نزند سرودم ازرعنایی

(عند لیبا مکن هر لحظه بباغی آواز)
(چون کل عارض معشوق مشو هرجایی)

ای پری چهره که درحسن نداری ثانی
حاضری دردل اگر ازنظرم پنهانی

ایشه حس بقهرم زدر خویش مران
سهل باشد اگرم تیغ بسرمیرانی

روفلاطون وبمالاف حکیمی بمزن
که زداروی محبت بیقین درمانی

فتنه برخواست چوبرخواستی ای سروان
نامگر باز نشینی ودگر بنشانی

تلب نظاره ندارم بتوازغایت حسن
کس ازاین لطف ندارد تومگرغلمانی

بردهٔ گوی نکویی زهمه سیم تنان
سرورکل بدنان پادشه خوبانی

نرسدکس بتودرحس ولطافت بجهان
توپری یاملکی بر صفت انسانی

ازجفای تونـنالم که نه شرط ادبست
هرچه رانی بسرم حاکمی وسلطانی

(عندلیبا مگرت کل شده ازکف بیرون)
(که چو بلبل بنوا شام وسحر نالانی)

گر گویمت ای کل که کلستان جهانی
کلشن. نه باین لطف مگر باغ جنانی

کل نیستی وسروولیکن بقدورخ
اندرچمن حسن هم اینی وهم آنی

بستان لطافت تویی امروز در آفاق
چون سرو قدوکل بدن. وغنچه دهانی

خوبان همکی فتنهٔ ابنای زمانند
تو سیم بدن فتنهٔ خوبان زمانی

تنها نه همین قبلهٔ عشاق جمالت
تو کعبه صفت قبله که اهل جهانی

گرنسل پری نیستی ای خسروخوبان
از چیست که از دیدهٔ عشاق نهانی

گفتی پی قتل تو کمر بسته ام امروز
ورنه نتوان گفت تراهست میانی

(زین نظم دل آویز عجب نیست که خوانند)
(خلقم بمثل بلبل کلزار معانی)

شد باز دلم شیفتهٔ سنبل مویی
خونابه روان ازمژه ام کرده چو جویی

زلف سیهی پای دلم بست بزنجیر
زنجیر ندیدیم که تا بند ز مویی

پروانه صفت این دل سرگشته که خون باد
هرلحظه شود سوخته از آتش رویی

فریاد ازین دل که مرا میکشد آخر
از بسکه بهر لحظه شتا بد بسر کویی

آشفتگی دل شودم جمع بیك بار | از باد اگر بشنوم از زلف توبویی
چاك است دلم از غم هجر توچه باشد | از رشتهٔ وصلش کنی ای دوست رفویی
میدیدزلیخا اگراین حسن جهان سوز | اقرار همی کرد ز یوسف تونکویی

(ای بلبل شوریده از آن کوی مکش پا)
(باشد که پس از خار کلی نیز ببویی)

ایکه درطرز نگه خوشتراز آهوی خطایی | چون مه تازه بهرجاروی انگشت نمایی
سرگرانیت رسیداست بجایی بمن زار | کارزو میکندم دل زتو بدمهر جفایی
هرچه ازلطف ونکویی که بباید همه داری | عیبت آنست که سنگین دل وبی مهر ووفایی
گر نداری سر قتلم زچه ازناوك مژکان | از کمانخانهٔ ابرو بدلم تیر گشایی
گر دو صد بار برانی زدرم بازپس آیم | که بجز کوی تو دیگرنبرم راه بجایی
کرتراخو همه جوراست بعشاق جگرخون | پس باغیار جگرخور بسر مهرچرایی
بارقیب آمدی از آمدنت گشت غمم بیش | از تودلشاد نباشم چوبیایی چونیایی

(ازتماشای کلستان نشدم شاد دل زار)
(مگر امداد کند بلبل بیدل بنوایی)

چه روی داده که هردم بنالهٔ زاری | مگر بدرد محبت تو هم گرفتاری
خدانکرده مگر پای بند مهر کسی | شدی که ازمژه خونین سرشك میباری
مرو بدایرهٔ عشق گفتمت زنهار | که تاب جور جفاهای دلبران ناری
دل تو نازك وخوبان تمام سنگین دل | مکن که عاقبتت میکشد بدشواری
تو هیچ گه بکل عارضی مشو مایل | مباد آنکه بپای دلت خلد خاری
قیاس کن ز دل سخت خود دل خوبان | که هیچ گونه نداری بعاشقان یاری
مهابتا صنما دلبرا نکارینا | که هرچه گویمت ازنیکویی سزاواری
تراست وقت جوانی وکاه عیش ونشاط | چه لازمست که خودرازغم بیازاری
چنانکه دانهٔ خالت بزیر زلف دراست | هزار مرغ دل ازهرطرف بدام آری
تو آفتابی وخوبان چوذره پیش رخت | علاج نیست بایشان بجز هوا داری

توچون زپرده برون آمدی باین صورت	شکست رونق حسن بتان فرخاری

(ز عندلیب خود ای گل نیوش این نکته)
(چوراه خانه ره عشق را نپنداری)

از ترکیب حروف اول مصرعهای اول از مطلع تامقطع نام منظور استخراج میشود.

ای آفت زمانه که طاقی بدلبری	خوبان تمام چون عرض اندو توجوهری
سر بر سپهر سایم ازین فخر همچو هور	روزی اگر فتدکه بپایت نهم سری
ما اختیار خویش بدست توداده ایم	خواهی جفا وخواه وفا کن مخیری
ار خوانیم بلطف وگر رانیم بقهر	جز آستانهٔ تو ندارم دگر دری
عیبم مکن بسجدهٔ خویش ایصنم که برد	روی تو رونق ازهمه بتهای آذری
یکره نکردی از دلم از مهر پرسشی	با آنکه خود زحال من ایماه مخبری
لعل لب تو آب زیاقوت برده است	رویت شکسته شعشعهٔ مهر خاوری
با من کنی تغافل شادم از اینکه غیر	بیند مرا چنین وزمهرت شود بری

(گشتم برهکذار تو چون عندلیب خاك)
(از کبر و ناز بر سر خاکم تو نگذری)

دلکا چون خم می گر زغمی جوش کنی	عالم وهرچه در اوهست فراموش کنی
سینه ات محرم اسرار آلهی گردد	از کف پیر مغان گرقدحی نوش کنی
عشق چون آتش والبته نگردد مستور	هرچه بر آتش افروخته سرپوش کنی
آتشی دردل دیوانهٔ ماشعله وراست	ساقیا زآب میش بلکه توخاموش کنی
مرد هشیار ندارد زغم دهر گزیر	مددی تا زمیم بیخود وبیهوش کنی
ای جوان پیرنگردی زغم ودرد جهان	ساغری گر زکف ساقی مانوش کنی

(عندلیبا بجهان نوش نباشد بی نیش)
(نیش ناخورده چرا توهوس نوش کنی)

الهی همچو من ایمه تو هم خونین جگر گردی
ز عشق دلشکن یاری بزاری دیده تر گردی
دلت را از تغافل خون کندهمچون دل زارم
ززلف خویش از بی مهریش آشفته تر گردی

کند خونابه از چشمت روان هردم زبد خویی
که شاید از دل خون گشتهٔ ما با خبر گردی
شود عنقای قاف از بهر تو مرغ وصال او
تواش اندر طلب چون طایر بی بال و پر گردی
بهیچت برنگیرد هر چه در نزدش نیاز اری
بدرگاه قبولش چون دعای بی اثر گردی
چنان عشقش کند زارت که از بی طاقتی آخر
میان خلق همچون من برسوایی سمر گردی
تغافل آنچنان ورزد بتو کاندر دمی صد بار
بامیدی روی در کویش ونومید بر گردی
زدرد دل بنالی ونپرسد حال زار ترا
بکویش همچو گو کاهی به پهلو که بسر گردی
شوی بیقدر از عشقش چنان کاندر همه عالم
چو در ایام خط این لحظه خار هر نظر گردی

(بسان عندلیب از آتش هجران چنان سوزی)
(که از پاتا بسر درخاصیت همچون شرر گردی)

ایکه از ناز بما هیچ مدارا نکنی
رحم تا کی بدل خونشدهٔ ما نکنی
ترسم آنروز بپرسیدن بیمار آیی
که بتاثیر نفس کار مسیحا نکنی
بجفای تو از آن شاد بود خاطر من
که باین شیوه مگر دردل کس جا نکنی
هوس قتل من امروز گرت هست بدل
زینهار این عمل خیر بفردا نکنی
نیست چندان بدل از قرب رقیبم باکی
که دو روزی تو بکس بیش مدارا نکنی
ایدل ار نعمت کونین بتو عرضه کنند
تو از آنجمله بجز دوست تمنا نکنی
هیچ کس باتو دمی طرح سخن ساز نکرد
که بافسون چو منش عاشق وشیدا نکنی

(عندلیبا بسرت تیغ اگر میبارد)
(راز پنهان خود البته هویدا نکنی)

هر دم از بیداد ای بد خودلم را خون کنی
غیر خون دیگر نمیدانم که خواهی چون کنی
دل رقیب من شد از مهر تو بیدادت چه شد
تا مگر خونش کنی ازدیده ام بیرون کنی
بسکه دلشادم بآزارت بمن بیداد تو
هرچه افزون ترشود خواهم که باز افزون کنی
جور کن چندان بمن کاغیار بر گردد ز تو
تا از این معنی مگر مارا زخود ممنون کنی
شد دلم دیوانهٔ زنجیر زلف پر خمت
هم از آن زنجیر باید فکر این مجنون کنی
مدتی گشتی بکام مدعی ای چرخ دون
چون شود گر چندروزی دور خود وارون کنی
(عندلیبا جان بدشنامش دهم آن سنگدل)
(باز میگوید که زین سودام امغبون کنی)

فلك از این دل غمدیدهٔ محزون چه میخواهی
ز غم کردی کنارِ دامنم جیحون چه میخواهی
جدا افکندی از یارم بغم کردی سرو کارم
چو کردی این چنین زارم دگر اکنون چه میخواهی
پر از حسرت دلی بودم زهجران کردهٔ خونش
دل زار مرا ظالم بغیر از خون چه میخواهی
مناصح راز من بر گو که قولت خوب و گر زشتست
مرا افسانه می‌آید توزین افسون چه میخواهی
چو لیلی چهره بنماید اگر مجنون شوم شاید
مرا عقلی نمی‌باید تو از مجنون چه میخواهی

(بکام مدعی شد عندلیب آخر جدا ازاو)
(رقیبا شادزی اکنون ازاین افزون چه میخواهی)

چه بیداد و جفا بود اینکه ایدلبر بما کردی
پی بیگانگان رفتی و ترك آشنا کردی

بساط عیش گستردم که باشی شمع آن مجلس
تو رفتی عیش و شادی را بما یکسر عزا کردی

اگر بیگانگی بودت بدل کاخر کنی برگو
در اول آشنایی بامن بیدل چرا کردی

چه شد آن مهربانیها که باصد لطف میکردی
کنون برگو چه باعث شد که آهنك جفا کردی

در اول دانه افشاندی بدام خویشتن بردی
ببستی پای مرغ دل پس از بستن رها کردی

بحرف دشمنان پیمان و عهد دوست بشکستی
بکام مدعی دستم از آن دامن جدا کردی

(مکن ای عندلیب افغان که هجران را بود پایان)
(صبوری پیشه کن چون این عمارت را بنا کردی)

زدرد عشق فلاطون یقین که در مانی
چرا که نیست بجز وصل یار درمانی

بدوستی که نخواهم ز دوست غیر از دوست
نعیم روضهٔ رضوان بزاهد ارزانی

جنون عشق نه من دارم از تو کافتاده
هزار شیفته چون من بهر بیابانی

نه میل مسجد و منبر نه گوشهٔ محراب
زکفر زلف تو دارم ره مسلمانی

زبسکه دل بخم زلف تو گرفتار است
هزار دل بفشانی چو زلف بفشانی

زنسل آدم خاکی نه چون تو یی آید
تو حور یاملکی در لباس انسانی

بحیرتم چه مثل آورم بعارض تو
که هر چه درنظر آرم تو خوشتر از آنی

(قیتل عشق تو گرعندلیب شد چه عجب)
(دریغ نیست زعاشق اگر رود جانی)

چه شد که رشته پیوند را ز بیخ بریدی
بجای من دگری را ندیم ویار گزیدی

چه روی داد که گردی بدشمنان پیوند
خلاف دوستی از من بحیرتم که چه دیدی

تراکه عادت جور وجفا نبود ز اول
مگر فسانهٔ دشمن خدا نکرده شنیدی

ز من تغافل اگر میکنی بعید نباشد
از آنکه درد محبت بهیچگه نکشیدی

(فغان که از بر او سوی عندلیب نیامد)
نه نامهٔ نه پیامی نه قاصدی نه بریدی)

ز من دوری کنی ای دلبر نامهربان تا کی
ز بیمهری زنی آتش بجسم ناتوان تا کی

ز بهر امتحان با من اگر دایم جفا ورزی
جفا از حد گذشت ای بیوفا این امتحان تا کی

خدنك تیر مژ کانت زبهر کشتنم کافی
بتیر طعنهٔ دشمن مرا سازی نشان تا کی

زهجران جان بلب آمد خدارا ای صنم رحمی
رود از دست تو آهم بسوی آسمان تا کی

بعکس عاشقان شد ارغوانی چهره ام از خون
پسندی زعفرانمرا زغم چون ارغوان تا کی
ز بلبل حسن کل مشهور شد ایدلبر طناز
تو باهر خار وخس گردی بعالم همعنان تا کی
دلم چون دجلهٔ خون شد زبس باغیر بنشینی
سر زلف ترا بینم بدست دیگران تا کی

(بپاسخ گفت دلبر پامنه در کلشن کویم)
(الای عندلیب این بانك وفریادو فغان تا کی)

زلف ورویست کای پسر داری
یا بظلمات شب قمر داری
آدمیرا چنین لطافت نیست
تو نژاد از پری مگر داری
با قدت سرورا چه قدر ومحل
نی براست او وتو ثمر داری
بخلایق شود قیامت فاش
قامت آنجا که جلوه گر داری
هرچه خوبان بدلبری دارند
بمراتب تو خوبتر داری
کوثر است آن ویا که ماء معین
لب شیرین ویا شکر داری
ای حریم وصال حضرت دوست
راه پر شورو پر خطر داری

(سر بیفکن بپای دوست بشوق)
(عندلیبا اکر هنر داری)

دگرم زکف شده دین ودل بهوای عشق سمن بری
ملکی بهیکل آدمی صنمی بغمزه فسونگری
بلبش حلاوت نی شکر بنگه چو جادوی فتنه گر
شکنند ز صولت یکنظر همه شوکت بت آذری
رسنی ز عشق تو ایصنم نه چنان فتاده بگردنم
که توان ز مهر تو دل کنم که تو خود میان دل اندری
بکمند زلف سیاه تو بفسون سحر نگاه تو
که بحسن روی چو ماه تو نه در آدمست ونه در پری

بکشی اگرم بتیغ جفا نشوم زدرگه تو جدا
بمن از تغافل واز وفا بکنی هر آنچه مخیری
کنی ار خدا نکرده سفر گذری زجملهٔ بحروبر
نشوی تو غایبم از نظر که بلوح سینه مصوری

(تو بعندلیب غزل سرا مکن این تطاول واین جفا)
(بخدا که جفا بود خطا بچنین حریف سخنوری)

زلف سیه بچهرهٔ گلفام میکشی
یا خود بکاف گونهٔ خود لام میکشی
از بهر صید مرغ دل ما ز زلف وخال
گه دانه میفشانی وگه دام میکشی
افکندهٔ بموی میان جعد تابدار
یا مشک وعنبراست با ندام میکشی
هر گه پرا کنی بسمن مشک ناب را
گویی بصبح پردهٔ از شام میکشی
بس نیست چشم شوخ تو در دلبری که باز
از بهره فتنه سر مه بنا دام میکشی
گر قصد جان کنی تو هم از لف نی عجب
کنز لعل یار شام وسحر جام میکشی
دایم بفکر سیم تنانی دلا تو هم
بس رنجها که زین طمع خام میکشی

(ای عندلیب روزی هر کس مقرراست)
(بیجا چرا تو زحمت ایام میکشی)

زلف پیچاپیچ را بعارض چون پریشان میکنی
قیمت عنبر شکسته مشک ارزان میکنی
شانه گستاخانه بر آن زلف مشک افشان مکش
خانه دلها است میترسم که ویران میکنی
زنگی زلف ار نگون افکندهٔ ز انصاف تست
خوش نسق بر دزد دل غارتگر جان میکنی
بسکه دل بالای دل افتاده در زلفت مقیم
از گرانباری قدش خم نی تو پیچان میکنی
چونکه کفر زلف را جادادهٔ در خلد رخ
عالمی را زین هوس تو کافرستان میکنی

پر تو خورشید میگردد چو شمع و آفتاب
چون زابر زلف شمس رخ نمایان میکنی
(عندلیبا ار بدام زلف افتادی چه غم)
(گرچه زندانی شدی سیر گلستان میکنی)

با بروناوك مژگان چو تیر اندر کمان داری
خوشا آن سینهٔ کورا با ما جش نشان داری
بروی آتشت آن زلف وکاکل سنبل وریحان
خلیل آسا بنام ایزد باآتش گلستان داری
نمودی چهر مهر آیین جهانی بر تو شد عاشق
بیك خوانی که بنهادی هزاران میهمان داری
سر و پایت ز بس باشد لطیف ودلربا یارا
میان پیرهن گویی همه روح وروان داری
مرا محراب ابرویت بعالم قبلهٔ دلشد
تو روی عالم آرارا چرا از ما نهان داری
بزنجیر جنون دل بستم واز قید غم رستم
ببال ایدل ازاین شادی که عیش جاودان داری
(بگلزار جهان ای گل بکام دل شگفتن گیر)
(که خود چون عندلیب خوشنوایی نغمه خوان داری)

زلف وکمندرا چو تو بت باز میکنی
صد مرغ دل شکار چو شهباز میکنی
صد تیر میزنی بدل زارم ای صنم
زان چشم شوخ غمزه چو آغاز میکنی
مارا بجز نیاز نباشد بحضرتت
زاندازه پیش گر چه بما ناز میکنی
ای مرغ دل بکعبهٔ کویش نمی رسی
صد سال اگر بخویش تو پرواز میکنی
ای آبدیده راز نهان دل مرا
دایم بخلق فاش تو غماز میکنی
گفتی شبی بنزد تو تا روز آورم
وقت است اگر ز لطف سرافراز میکنی
لعل لبت بمرده دهد عمر جاودان
اکنون بجای خضر تو اعجاز میکنی

(ای عندلیب در کنف کابن مراد)
(خوش خفتهٔ و روزو شب آواز میکنی)

افسوس که شد عمر گرا نمایه ببازی
هنکام رحیل است نه برگی ونه‌سازی

تاچند توای نفس بفکر شش پنجی
ترسم همه سرمایه ببازیچه ببازی

که ازغم لیلی وشی آشفته چو مجنون
محمود صفت کاه بسودای ایازی

حاصل نشد ازعشق بتان غیر ندامت
فریاد از این فایدهٔ عشق مجازی

ای نفس زهر سو زپی جیفهٔ دنیا
تاچند بتازی تومگر کلب وگرازی

هستی بشب وروز تو در فکر فزونی
با آنکه چو افروخته شمعی بگدازی

این طول عمل چند که شد رشتهٔ عمرت
کوتاه وتو همواره پی فکر درازی

شهباز اجل میکندت صید بنا کاه
اکنون توچنان گیر تو درمخلب بازی

آخر بشدت عمروباخلاص نگردی
یکروز تو شایستهٔ درکاه نمازی

(بلبل بجز از ناز ندیدی زبتان هیچ)
(یك چند ببر بردر معبود نیازی)

قصاید وقطعات تاریخ

(تاریخ بیرق افراشتن علی اکبر خان قونسول دولت علیه ایران در بادکوبه)

نخست آغاز هر دفتر ثنای خالق اکبر
که ازکتم عدم آورد انسانرا دراین معبر

شرف داد آدمیر ازین همه بر جمله مخلوقات
بذکر وفکر وعلم وحلم عقل واز بدیها فر

بدانش آدمی دارد شرافت بر دواب ارنه
دواب از شخص نادان بی کمان باشدبسی بهتر

بنظمی آفریده پاك یزدان پهن کیهان را
که‌بی حکمت نه بینی یکسره‌و زیر هفت اختر

بسی اسرار پنهان باشد اندر خلقت عالم
بجویی ژرف اگر بینی یکی دریاست پهن آور
چو جنس آدمی محتاج بد مر زندگانی را
به اکل و شرب و ملبوسات و مسکن بهر خواب و خور
برفع احتیاج خلق وهم آسایش گیتی
تمدن در طبیعتها نهاده حکمت داور
چو آمد مختلف آرا وطبع زمرهٔ انسان
چو گرگان جمله افتادند اندر جان یکدیگر
پی رفع خلاف و نظم گیتی خالق گیتی
سلاطین جهان را کرد برخلق جهان سرور
بویژه ناصرالدین شاه دریا دل که از عدلش
فضای ملک ایران گشته چون فردوس بار آور
شهی کز جود و بذل و عزم و حزم کوشش و بخشش
ربوده گوی سبقت از سلاطین جهان یکسر
بتیغ کوه اگر از وصف تیغ اوسخن رانی
زهیبت کوه خارا میشود چون تل خاکستر
بدشتی کو فتد پیکار یکدم با بد اندیشش
نروید تا بمحشر زان زمین جز لالهٔ احمر
زبیمش بفسرد خون درتن اعدا چنان کزجا
نجنبد تا گرفتاری بسان مهره از ششدر
زبس جاه و جلال و نظم و عزم و دولت و حشمت
سزد شاهان دورانش بدرگه حاجب و چاکر
بسرحد همه ایران کشیده بارهٔ حزمش
که صد باره بود محکم تر از باروی اسکندر
زخیل بندگانش هر یکی در کشوری سلطان
از آنها در حساب آید یکی خاقان یکی قیصر

برفع ظلم تعیین کرد در هر شهر ودر هر ملك
عدالت پیشه کان حکام دین دارو هنر پرور
یکی زانها بود قونسول باکوبه که از دانش
نظیرش را نخواهی یافت زیر گنبد اخضر
گزین خان فلك چاکر هنر پرور علی اکبر
که معروفست در عالم بسان خسرو خاور
چو مامور آمد از دولت باین خدمت بفیروزی
بفرق اهل ایران گشت درباکوبه چون افسر
بسی آثار نیك ازوی هویداشد یکی زانها
علم شد بیرق اسلام ازیمنش در آن کشور
بایرانی چو ارزانی شد این نعمت زشاهنشه
دعای شاه شد ورد زبان اکبر و اصغر
بعزت شد بدل هر ذلتی زین پیش میدیدند
بلی دارد خطر آنجا که دارد مهتری کهتر
همه مشغول نای ونوش وعیش وعشرت وشادی
که آمد ملجائی از بهر ایشان گاه خیر وشر
مهانیکو نهادا سر و را رادا هنر مندا
یکی فرخ نصیحت گویمت پیوسته کن از بر
بهر شغل وعمل تحصیل نام نیك باید کرد
که نام نیك در عالم به از قنطار سیم وزر
اگر نیکی کنی باکس منه منت بجان او
که با منت اگر شکر دهی حنظل شود شکر
ترا از درگه دارا چواین منصب نصیب آمد
همه یاران تو شادند و من از جملگی برتر
بنام دولت ایران زدی بیرق چو در باکو
رسید اسلامیان را برفراز هفت گردون سر

زهی فیروزی وبخت بلند و طالع مسعود
که باقی ماند در کیهان زتو این نام تا محشر
رقم زد عندلیب از بهر تاریخش بخورسندی
جلی شد بیرق ایران بباکو از علی اکبر
۱۲۹۳

﴿ تاریخ مریضخانهٔ که میرزا محمود خان قونسول ﴾
﴿ ایران درتفلیس بنا نمود ﴾

ایدل بیا که زین پس باشیم شادو خوشنود
راح نشاط نو شیم غم را کنیم بد رود
رفت آنز مان که هر دم از غصهٔ غریبان
از دیده هاروان بودسیل سرشك چون رود
زین بیشتر بتفلیس هر کوشهٔ غریبی
افتاده زار و بیکس رنجور ونا توان بود
نه شربت و دوایی نه مونس و غذایی
نه بستر ونه بالین پهلو بخاك میسود
از حکم شاه عادل محمود خان باذل
قونسول شد بتفلیس آمد به بخت مسعود
هم خلقتش مروت هم فطرتش فتوت
هم طینتش سماحت هم عنصرش همه‌جود
چون دید ماجرارا کزاهل ملك ایران
خلقی بهم فتاده حیران چو تاربی پود
یکروز مجلسی کرد از مهتران و را دان
وآنکاه از سر لطف با آنگروه فرمود
کای مهتران ایران وی صاحبان ناموس
بایست همتی کرد اندر رضای معبود

تیمار بی نوایان ویژه که خسته باشد
ناخوردن وگذشتن در کیش ماست مردود
باید بشهر تفلیس کردن مریضخانه
تا از مریض بیکس داریم چشم بهبود
جمله بطیب خاطر با قلب شاد گفتند
هستیم زین حکومت یکسر بطبع خوشنود
آمد بپا چو مجلس برخواستند وکردند
عالی عمارتی را حاضر زبهر مقصود
هم خوابگاه وبیمار هم خادم وپرستار
هم هر دوا که درکار گردند جمله موجود
لقمان منش طبیبی تعیین ز بهر این کار
صوتش بگوش مرضا خوشتر زلحن داود
تا تنگ دل نگردد بیمار بهر تفریح
خادم بهر اطاقی میسوخت مجمر عود
شکر خدای بیچون کز فیض خان عادل
دار الشفا نباشد خلقی زغم بر آسود
دست اجل زمردم کوتاه گشت آری
شمشیر می نبرد بر سر چو بر نهی خود
تاریخ این بنارا از عندلیب کاشان
نظمی بدفتر آمد خوشتر زدرمنضود
از بهر سال تاریخ باقلب خوش همی گفت
دار الشفا بنا شد از یمن سعی محمود
۱۲۹۶

تاریخ اخوت اسماعیل بیك وعبدالباقی بیك ملقب

بیوسف شیروانی

بسال الف و صدوشش گذشته ازهفتاد — که آفتاب بد اندر سراچهٔ سرطان
ز هفته عید مسیح و به پنجم ذی حج — بساعتی که دوسعد اندراو نموده قران
میان مهرومه آفتاب حسن وجمال — فتاد عقد اخوت در آن خجسته زمان
یکی ز روی نکو فتنه همه عالم — یکی ز سنبل موآفت همه دوران
یکی اسیر نگاهش غزال دشت ختن — یکی دوزلف سیاهش کمند گردن جان
یکی بخو بی سیرت چوحسن گل بی عیب — یکی بسرخی صورت چولالهٔ نعمان
یکی بخنده دهانش چو غنچهٔ سیراب — یکی بشعله رخانش چوآتش سوزان
یکی گرفتهٔ رخش رونق گل ازگلشن — یکی شکسته قدش قدر سرو دربستان
یکی نهفتهٔ بلعلش حلاوت کوثر — یکی زلال لبش رشك چشمهٔ حیوان
یکی زفتنهٔ چشمش جهان پراز آشوب — یکی بکفر سر زلف رهزن ایمان
یکی ز هندوی خالش بهند غوغادر — یکی نکوئی حالش فسانه در کیهان
یکی نموده بفم عقد خوشهٔ پروین — یکی بدرج دهن کرده گوهر غلطان
یکی ز ابروی خونریز قاتل عشاق — یکی زخنجر مژگان بلای پیروجوان
یکی ز لعل دهد جان چوعیسی مریم — یکی ز زلف کندکار موسی عمران
یکی بچین دو زلفش هزار دل مدغم — یکی بهر خم جعدش هزار جان پنهان
یکی غزال ختارا بغمزه بر ماند — یکی بعشوه کند آهوی ختن حیران
یکی لطافت رویش بتازگی چون گل — یکی طراوت مویش چوسنبل وریحان
یکی سپهر وفا نام بیگش اسماعیل — یکی فرشته لقا یوسف عزیز زمان
الهی این دو برادر همیشه درعالم — بکام یکدگر آرند زندگی پایان
همیشه دوستی این دو بر قرار بود — بروز کار بمانند خرم وخندان
پی مبارکی و هم اقامهٔ تاریخ — زعندلیب شد این شعر نغز درديوان

تاریخ زفاف محمدعلیخان کاشانی

حبذا عیشی که در عالم ندید ... دیدهٔ دوران نظیرش را بخواب
چهرهٔ غم زیر پرده شد نهان ... شاهد شادی فکند از رخ نقاب
عارف وعامی بعشرت کف زدند ... شادمان گشتند یکسر شیخ وشاب
زهره در چرخ سیم از بس شعف ... مطربی سر کرد با چنگ ورباب
بست گردون بر کف از کف الخضیب ... چون جوانان ازطرب کلگون خضاب
گفتی این عیش از چه من گویم ترا ... زانکه باشد هر سوالی را جواب
آنکه در آفاق طاق آمد بخلق ... نام نیکو کرده درد هر اکتساب
خان والا شان محمد با علی ... آنکه بذل وجودش آمد بی حساب
گوهری آورد در عقد دوام ... گوهر بانو منش عفت مآب
محفل عیش وطرب بر پای کرد ... شد ز شادی کامها شهدو مذاب
مطربی از گفتهای عندلیب ... این غزل را خواند با صدآب وتاب
کای مبارك طلعت وفرخ جناب ... بادی از این عیش وشادی کامیاب
باد میمون ومبارك مقدمش ... بر تو آن ماهی که کردی انتخاب
از خدا این روز را میخواستم ... باد عاصد شکر کآمد مستجاب
جاودان بادا سمند بخت تو ... رام ورهوار و مطیع وخوشرکاب
آسمان بر چشم اعدایت زند ... از کمان قهر خود تیر شهاب
سرورا از بهر تاریخ زفاف ... قطعهٔ گفتم به از در خوشاب
لیك اندر پرده گفتن خوشتر است ... لازم آید در سخن کاهی حجاب
چون دوده بگذشت از ماه رجب ... در شب شنبه بآیین صواب
مهرومه کردند در برجی قران ... مشتریرا زهره آمد بی نقاب
عندلیب از بهر تاریخش نوشت ... ماه باشد همنشین آفتاب

(۱۲۹۳)

تاریخ تولد خورشید خانم بنت محمدعلیخان کاشانی

طایری از شاخ علیین پرید ... تا فضای عالم امکان رسید

یاز صحرای ختا آهوی چین	نافه ریزان سوی شهرستان دوید
یا که بلقیس صباحت از سبا	زی سلیمان زمانه بر چمید
فاش گویم کرد اولادی عطا	بر که بر فخر زمان رب مجید
شمع بینش جمع دانش کوه مجد	ابر وابل شخص کامل عین دید
خان نیکو خو محمد با علی	انکه از شانست در عالم وحید
دختری بل اختری کز نیکویی	دیدهٔ دوران نظیرش را ندید
چون سه پنج از ماه روزه برگذشت	در صباح فرخی چون روز عید
آفتاب وماه طالع شد بهم	طلعت خورشید و مه یکدم دمید
در مبارك مه مبارك طلعتی	گشت دربرج شرف چون خورپدید
چون بر آمد ازپس پرده رخش	گوی ماهش گوی پیراهن سزید
غنچه از رشك دهانش تنگدل	گل به پیش عارضش چون شنبلید
آفتاب از روی خوبش منفعل	ماه نو در پیش ابرویش خمید
ایزد از هر بد نگهدارش بود	چشم بد از روی او بادا بعید
بر پدر بادا مبارك مقدمش	یارب این مولود با بخت سعید
سالها در سایهٔ مام و پدر	کامران بادا چنو ماه آفرید
هر دری کو بسته باشد از قضا	مقدم او باد آن در را کلید
در وجود آمد چو آنماه از عدم	شادمان شد هر که از یاران شنید
از همای اوج معنی عندلیب	خواستم از بهر تاریخش نوید
بال نطق از هم گشود وباز گفت	سال تاریخش بود (مرغ امید)
	١٢٩٥

تاریخ تولد اسدالله خان بن محمد علیخان کاشانی

آنکه اندر همه آفاق مکرم باشد	از بزرگان جهان جمله معظم باشد
آنکه اندر صفت رادی وجود وبخشش	رشك معن آمدوغیرت حاتم باشد
بسکه رادامت ورحیم است وکریم است وجواد	گوییا عنصر اوجود مجسم باشد
اوچو ازرأی رزین نظم دهد کاریرا	تاقیامت رسد آن کار منظم باشد

خان ذیشأن محمد علی پاك نهاد	که باطوار نکو شهرهٔ عالم باشد
کرده اولاد ذکور یش خداوند عطا	که بعارض چو گلستان خوش وخرم باشد
هم مبارك پی وفرخرخ و نیکو منظر	هرچه خوبی بقدومش همه منظم باشد
کرده زاخلاص اباشیر خدایش هم نام	که باین نسبت عظمامه ومعظم باشد
عندلیب آن سخن آرای که درشیوهٔ نظم	شعر او درهمه آفاق مسلم باشد
گفت بازه زسر شوق همی تاریخش	اسدالله شرف زمرهٔ آدم باشد

۱۲۹۸

تاریخ تولد ماهرخ بنت محمد علیخان کاشانی

دوش از حضرتی رفیع جناب	که نداش درجهان همال وقرین
قاصدی آمدم خجسته خبر	که زگفتش دلم به بست آذین
گفت از مطلع سپهر جلال	کرده ماهی طلوع وماه مبین
دختری همچو اختر روشن	نو گلی چون کلان فرو ردین
هم فروغ رخش چوماه تمام	هم زلال لبش چوماء معین
آهوی چین زشرم چشمانش	تا ختامیر ود زساحت چین
گردد آزرده تنش گر باشد	از گلش بستر وسمن بالین
خسروش گر بدیدی اندرخواب	دل ندادی بطلعت شیرین
ماه رخ نام آن فرشته لقا	ماهرا بر زمین بیاو ببین
بد زخورشید خانه بیت شرف	زین مهش شدشرف دوصد چندین
ماه خورشید چون بخانه بود	باشد آنخانه چون بهشت برین
اینك آن خانه همچو خلد دراو	آن دومه رو دراو دو حور العین
زین خبر شادمان چنان گشتم	که نه بیند کسم دو باره غمین
من بشکرانهٔ چنین خبری	هی دعا میکنم بگو آمین
آنکه این گل دمیده از باغش	صدفش می بزاده در ثمین
ماه وسالش بخرمی گذرد	تا که بر پا بود شهور و سنین
گردش اخترش همیشه بکام	ادهم دولتش همواره بزین

رای . او را فلک بود پیرو — جاه اورا زمانه باد ضمین
خان. والا محمد است و علی — که زمانه بد و کند تمکین
پایهٔ رفعتش چو چرخ بلند — مایهٔ همتش چو کوه متین
قلب او از لآلی حکمت — آسمانی بود پر از پروین
دیدهٔ عقل اوتواند دید — قوهٔ روح را به بطن جنین
حدت ذهن اوتواند یافت — هر خیالی که در دلست دفین
ساحت دانش اش زحد و زحصر — بی نیاز و بر از گمان و یقین
ای بآفاق طاق از اخلاق — وی مهان زمانه را تو مهین
باد برتو مبارک و میمون — مقدم آنمه ستاره جبین
از ربیع نخست چون سپری — عدد یك بشد پس از عشرین
آمد آنماه از عدم بوجود — بخت و دولت بمقدمش تضمین
زد رقم عندلیب تاریخش — حوری جنتی است ماه زمین

١٣٠١

﴿ تاریخ تولد خاور سلطان بنت محمد علی خان کاشانی ﴾

هزار و سیصد و سه چون گذشت از هجرت — بطالعی که قمر را بزهره بود قران
دو عشر و شش سپری از جمادی الثانی — بروز جمعه که عید است بر مسلمانان
کلی دمید ز کلزار مجد و عز و شرف — که عارضش بمثل رشك لالهٔ نعمان
لبش بخنده دمادم چو غنچهٔ سیراب — رخش ز فرط فروغست چون مه تابان
هلال ابرویش از لطف غیرت مه نو — زلال لعل لبش رشك چشمهٔ حیوان
بغمزه چشم سیاهش چو آهوی تاتار — بعشوه درسم نکاهش چو نرکس فتان
گرفته رنك رخش رونق کل از کلزار — شکسته زلف کجش قدر سنبل و ریحان
شکفت این کل پرخنده از کدامین باغ — دمید این مه تابنده از کدام ایوان
زباغ آنکه وجودش بود درخت مراد — بجای میوه دهد لعل و کوهر و مرجان
بزرك همت و نیکو نهاد و پاك سرشت — سلیم سیرت دانش پژوه و چیره زبان

سمند سرکش دولت زیمن بخت بلند — عنان سپرده بدستش که بر بکام بران
یگانهٔ همه آفاق در نژاد و نسب — بلند پایه بزرگی زخطهٔ کاشان
گزیده خان فلك مرتبت محمد علی — که همچو او نتوان یافت در همه کیهان
کلف زعارض مه بسترد زفکر متین — زرای روشن او آفتاب سر گردان
چو بشکفید زباغش مر این گل شاداب — زعارضش همهٔ خانه شد سرابستان
چو بود طلعت او رشك خسرو خاور — نهاد نام ورا باب خاور سلطان
طلوع کرد چو این ماه شد فروغ رخش — ضیای دیدهٔ احباب و زینت دامان
الهی آنکه مبارك بود بمام و پدر — هماره مقدم او تا بود زدهر نشان
بر آر دست دعا عندلیب در هر حال — همی بدرگه دادار قادر و منان
که نسل پاك مر این سلسله بود دایم — بروزگار بعمر دراز و بخت جوان

تاریخ تولد مهدی خان بن محمد علیخان کاشانی

آمدم پیك مبارك پی بهنگام سحر — گفتمش خیر است برگو از کجا داری خبر
گفت از نزد کسی دارم خبر کز منزلت — می نیابی همچو او از خاوران تا باختر
حضرتی مشهور عالم از علو مرتبت — ملجاء بیچارگان و مرجع خورد و کبر
دایم از نیروی دانش دایم از بخت بلند — کامجوی و کامیاب و کامکار و کامبر
پیش رای روشنش خور باهمه فر و بها — منیماید چون سهابی ارج در پیش قمر
هم همیشه باخیالش همعنان آید قضا — هم با مالش هماره هم فکر آید قدر
گرچه شاهنشاه ایران خانیش داده لقب — لیك او را زین لقب نه فخر آید نه خطر
این لقب را فخر از او باید نه او را زین لقب — زانکه خانی عارضی او جوهر امداز گهر
معدن رحم و مروت منبع جود و سخا — ناشر رسم فتوت ناصر خیل بشر
فخر ایران خان والاشان محمد باعلی — انکه گشته نام نیکش در همه گیتی سمر
کرده اولاد ذکوری لطف یزدانش عطا — هم مبارك طلعت و فرخ رخ و نیکو سیر
ازمه ذی قعده هشت و ده چو گردید اسپری — از عدم سوی وجود آمد بهنگام سحر
غنچهٔ سیراب از رشك دهانش تنگدل — در خجالت از عذار نازکش گلبرگ تر

از ملاحت خندهٔ او غیرت کان نمك / وز حلاوت لعل او شیرین تر از تنك شكر
بشكرد رسم نكاهش قدر آهوی ختا / بشكند زلف سیاهش قیمت مشك تتر
نام نیكویش محمد مهدی ازارباب كرام / تاكه گردد نسل او نادور مهدی جلوه گر
چون شنیدم این بشارت را از آن پیك گزین / طایر طبعم گشود از فرط شادی بال و پر
خامه و قرطاس بگرفتم بصد شوق و شعف / تا كه تاریخی بنظم آرم زنیروی هنر
مرغ طبع نغمه سازم عندلیب آسا سرود / مقدمش یارب همایون باد بر مام و پدر

تاریخ وفات جنت مكان محمدعلیخان كاشانی

زگردش فلك نیلگون دوصد فریاد / كه پیشه اش همه جور است و شیوه اش بیداد
هماره دور سپهر و غم زمانه زند / زكینه نیش بدل همچو نشتر فصاد
از این سرای سپنجی طمع مدار وفا / كه از ازل بفنا طرح او شده بنیاد
كسی زمادر گیتی نزاد در عالم / كه شیر مرك باو دایهٔ زمانه نداد
بنای عمر چو برفست پیش حر تموز / و یا كه چون پر كاهیست در گذرگه باد
زچنك مرك رهایی كسی نمی یابد / اگر فرار كند در بجوسق فولاد
بچند روزهٔ عیش جهان مشو مغرور / ثبات و مهر مجو زین سرای كون و فساد
فنا همیشه قرین است با عباد الله / بقا هماره بود منحصر برب عباد
كجاست ملك سلیمان و حشمت و جاهش / كجاست دولت كاووس و كیقباد و غباد
هزار و سیصد و ده چون گذشت از هجرت / سپهر داغ نوی بر دل زمانه نهاد
شكست شاخ بلندی زبوستان جهان / كه زان شكست بدلها همه شكست افتاد
بلند مرتبه خان مهین محمد علی / كه بود بر همه كس نیك خواه و نیك نهاد
بروز جمعه چهارم زماه ذی قعده / بسوی خلد برین رفت زین خراب آباد
كسی كه بست گشاد جهان بدستش بود / اجل به بست دو دستش هی زبست و گشاد
شنید هر كه وفاتش چنان غمین گردید / كه بعد از این بجهان دیگرش نه بینی شاد
عموم خلق از این غم بحالتی بودند / چنانكه از خبر مرك یار خود فرهاد
اثر نمود بخلق جهان چنین این غم / كه تا قیام قیامت نمیرود از یاد

مراد ملت اسلام وفخر ایران بود — برفت وکار کسان گشت برخلاف مراد
بطبع کان مروت بخلق خلق حسن — بجود عین فتوت ببذل مال جواد
بحفظ بیضهٔ اسلام وغیرت وناموس — فزون زخلق جهان بود وتالی اوتاد
گهی بتخت ملوکانه بد بعیش زفاف — گهی به تخته تابوت بیکس وبی زاد
نماندماه پس ازعشر وسبع سال زفاف — بماند روشنی آفتاب با اولاد
بحق دین پیمبر بحیدر صفدر — بقرب موسی جعفر بسید سجاد
که حق جرایم اورا همه صغیر وکبیر — زلطف عفو کند از کرم بیامرزاد
زبهر سال وفاتش بخاطری غمگین — زعندلیب حزین این چکامه ثبت افتاد

﴿ تاریخ زفاف محمد حسین خان کاشانی ﴾

ساقیا درده لبالب ساغری — زان شراب بی خمار کوثری
باده شادی آورد.هی می بده — تا زدلها پیل غمزا بشکری
هست درسرها همه‌شور ونشاط — سرخوش آید هر کسی را بنگری
بایدم گردید اکنون باده نوش — منکه لب نالوده ام بر مسکری
خلق عالم فارغ ازغم یکسره — در سرور وسور در هر معبری
این بساط عیش اگر پرسی زکیست — از نکو خلق و نکوخو سروری
خان والاشان محمد باحسین — زیبد ار گویم زو صفش دفتری
دختری آورد در عقد دوام — دختری نه بل فروزان اختری
برج عصمت را یکی ماه تمام — گرچه در صورت زماهش برتری
گوهر ناسفتهٔ لیکن بقدر — در بدریا نیست همچون گوهری
کرده بر پا مجلسی بهر زفاف — فرش آن از اطلس نیلوفری
خادما بزم طرب را ساز کن — مطر با سر کن توهم خنیا گری
چنلك مطرب از کلام عندلیب — این غزل را خواند بالحن دری
ای رخت رشك بتان آذری — وی بعارض همچو مهر خاوری
پیش رخسارت همه خوبان خجل — بر سر خوبان عالم افسری
در نکویی در جهان مثل تویی — تا قیامت می نزاید مادری

از نگاهی کرده باطل چشم تو
فتنهٔ چنگیز و سحر سامری
عطر میبارد زتو ای زلف یار
گوییا از نسل مشک وعنبری
کام دل شیرین شد از شهد لبت
ای لب دلبر مگر تو شکری
منفعل از قامتت سرو چمن
هم ز رفتارت خجل کبک دری
عندلیبا شادی این جشن را
گوی تاریخی برمز شاعری
چون بفرخ ساعتی هشت ودو ده
ازمه ذی قعده گردید اسپری
آمد آنشب مهرومه را اقتران
همچو برج آسمان در منظری
بهر تاریخش رقم زد عندلیب
زهره یکدل می بود بامشتری

(۱۲۹۶)

تاریخ تولد ابو القاسم خان بن محمد حسین خان کاشانی

بزمم جلوه گر دوشینه ماه روی دلبر شد
زبوی زلف مشگین اش دماغ جان معطر شد
بتی مه طلعتی طاووس زیبی کبک رفتاری
که طعم لعل نوشینش بکام دل چو شکر شد
زشرم عارض زیبای اوخورشید درخلوت
خجل ازقامت رعنای اوسرو وصنوبر شد
زلطف ومهربانی شاد وخرم گفت هان برخیز
بساط عیش بر پا کن که وقت جام وساغر شد
بگفتم خیر باشد مرحبا خوش آمدی برگو
چه روداده که می باید بشادی جفت وهمسر شد
بگفتا بی خبر هستی مگر از تازه مولودی
که زیب عالم امکان زلطف وجود داور شد
عطا فرموده فرزند ذکوری حضرت داور
بآن شخص گرامی کزعلو دردهر سرور شد

حسین خان حسن سیرت که در طبع کریم او
وفا ومهر وجود ومرد می ز آغاز مضمر شد
چوده با ـ ه گذشت ازماه شوال آن گل رعنا
بعالم پانهاد وروی خوبش ماه منظر شد
مبارك فال مولودی که البته بود میمون
چو بو القاسم نمودش نام ومنسوب پیمبر شد
چو این مژده شنیدم از لب آندلبر شیرین
زبس شادی کان بردم سرم همدوش افسر شد
غمی بودم زجور دهر دایم زین خبر اکنون
بحمدالله دلم از دولت شادی توانگر شد
الا ای صاحب مشفق الا ای یار دیرینه
که صیت نام نیکوی تونا برج دو پیکر شد
چو این مولود فرخ پی بکامت در وجود آمد
مرا عیش وسرور از جمله یاران تو برتر شد
رقم زد باملایك عندلیب از بهر تاریخش
ابا القاسم بدنیا زد قدم عالم منور شد

(۱۲۹۹)

﴿ تاریخ تولد ابراهیم خان بن محمد حسین خان کاشانی ﴾

بهنگامی که بودم زار و پژمان
در آمد قاصدی شادان وخندان
رخش شادی فزا چون روی دلبر
لبش جان بخش همچون آب حیوان
همی خندید وهی میکرد شادی
همی وجد وطرب میکرد پویان
مرا کفت ای بغم گردیده همدم
مگر داری بغم تو عهد و پیمان
غم و شادی نباشد جاودانه
زمانه هر دو را آرد بپایان
زغم بگذر که وقت شاد مانیست
فلك بر کام تو آورده دوران
ترا گویم حدیثی تا که زین پس
نبینی روی غم دیگر بکیهان

چو این مژده شنیدم از لب او — نشاطی یافتم اندر دل و جان
بگفتم تازه شد جانم زگفتت — همانا میرسی از کوی جانان
بگفتا کیست جانان جان چه باشد — حدیث من زرو اندو بود کان
بگفتم زود بر گوو دلم را — زدست فکرت واندیشه برهان
بگفتا این خبرا را مژدگانی — چه داری تامرا در خور بود آن
بگفتم بخشمت جان گرامی — که نزد من بهاست از گنج سلطان
بشادی گفت هین روشاد میزی — ببار آمد درخت شادیت هان
کرامت کرده اولاد ذکوری — بیار جانی تو لطف یزدان
حسین خان حسن طینت وجودی — که از جودش جهان گردیده ریان
دمید از باغ بختش نو نهالی — که بیغاره زند بر سرو بستان
گلی از شاخ آمالش شگفته — که چون غنچه لبش پیوسته خندان
دهانش از حلاوت تنگ شکر — رخانش از ملاحت زیب دامان
چو آهوی ختا چشم سیاهش — بود مستغنی از کحل سپاهان
بر آنم ناید از چین مشك دیگر — زبس ازموی او گردیده ارزان
هلال عید را ماند دو ابروش — اگرچه هست رویش ماه تابان
اگرچه طفل مهد وشیر خوار است — بطفلی هست چون عیسی سخندان
همه طرز بزرگی از جبینش — زخوردی آشکارا و نمایان
از آن بنمود ابراهیم نامش — که باشد چون پدر با رفعت وشان
مبارك باد یارب مقدم او — بباب ومام ومنسوبان واخوان
بماند خرم وخندان وفیروز — بکیهان تاکه برپاهست کیهان
زذی حجة چو عشرین ودو بگذشت — خرامید از عدم زی ملك امکان
قلم بگرفت حالی منشی طبع — که آرد سال تاریخش بدیوان
زدانش عندلیب شاخ معنی — همایون بلبل گلزار کاشان
رقم زد سال تاریخش ابا «کح» — ز ابراهیم عالم شد گلستان

۱۳۰۰

تاریخ تولد کارخ خانم بنت محمد حسین خان کاشانی

بسال سیصد ودو بعدالف ازهجرت
که رفته بود دوعشر وچهاراز شعبان
کلی دمید زکلزار مجد کز رویش
فسرد رونق بازار لالهٔ نعمان
همی شکفته رخش همچو کل بوقت سحر
همی بخنده لبش همچو غنچهٔ خندان
هبا ز عارض اوقیمت کل سوری
هدر زکیسوی اوقدر سنبل وریحان
طلوع کرده زبرج شرف خجسته مهی
که گشت طلعت اوغیرت مه تابان
مه سپهرا گرگه هلال وگه بدر است
همیشه روبکمالست این مه دامان
زبس لطیف بود همچو کل سروپایش
تمام خانه کلستان شده زطلعت آن
اگر زنام نکویش ترا سؤال بود
جواب آنکه بود کارخ آن کل ایوان
بود بباب گرامی مدام مقدم او
خجسته طالع ونیك اختر وستوده زمان
پژوهش ارکنی این ماهروزادهٔ کیست
سرایمت که سر آید ترا خیال وکمان
زنسل خان فلك مرتبت محمد حسین
که هست نیکی ذاتش فسانه در کیهان
بخلق وخلق وخصالست درجهان ممتاز
صفات نیك وی افزون بود زحدبیان
زبهر مادهٔ تاریخ نوکلش کارخ
زعندلیب شد این شعر نغز درديوان

تاریخ تولد خدیجه خانم بنت محمد حسین خان کاشانی

ساقی بیار باده واز دل ببر ملال
بکشاز پای بختی غم رشتهٔ عقال
اکنون زمان عشرت وشادی وخرمیست
گوش غرور غم را از دست می بمال
یارم مرابخوان که شود خانه چون بهشت
بااوخوریم می که بهینوست می حلال
شاداست بسکه خاطر من بی سرود رود
سرتابپای من بسماع است ووجد وحال
پرسی اگر کداین همه شادی زبهر چیست
بشنو سرایمت که برآیی تو از خیال
فرزند دختری نه که بل اختری زلطف
برسرور زمانه عطا کرده ذوالجلال
خان سپهر قدر محمد حسین راد
کورا بروزکار ندید است کس همال
مهر سپهر مجد و علاکان مردمی
درهر صفت که جویی ممدوحة الخصال
باجود اوچه گوهر عمان چه سنك کوه
باطبع اوچه سیم وزرناب چه سفال

خلقش زخوبی چون گلشن بهشت
چون ازمه ربیع نخستین دوده گذشت
کرد آنمه دوهفته طلوع ازپس حجاب
ماندرخش بباغ ارم از شکفتگی
حسنش بود زماشطه ایمن که گفته اند
خورشید ازخجالت رخسار اورود
بویی بردنسیم ززلفش اگر بچین
از نام آن نگار اگر خواهی آگهی
میمون بود بباب و باحباب مقدمش
گفتم بعندلیب که ای بلبل عراق
تاریخ سال را زسرهوش بر سرود

خلقش به نیکی در دهر بی مثال
یوم الخمیس کوهمه نیکو بود بفال
لیکن دو ابر ویش بیکی ماه دوهلال
دارد مگر بگلشن فردوس اتصال
محتاج نیست عارض زیبا بخط وخال
هر شامگه بجانب مغرب زانفعال
کس نافه را دگر نخرد قیمت زکال
باشد خدیجه نادرهٔ دهر در جمال
یارب بحق شاه ولایت علی وآل
آنمه طلوع کرد بگو در کدام سال
ماهی تمام آمده از مشرق جلال

(١٣٠٤)

﴿ تاریخ تولد آسیه سلطان بنت محمدحسین خان کاشانی ﴾

مرا وجدیست اندر دل که جان امیدهد تزیین
ز فرط خرمی دیگر نپندارم شود غمگین
ز بس گلهای شادی شد شکفته در دلم گویی
که بگشودند بر رویش دری از باغ فروردین
سبب جویی اگر از شادی من گویمت بشنو
که باشد وجد وشادیرا بعالم باعثی تعیین
همه شادی من از شادی فخر زمن باشد
که فرزندی عطا فرموده یزدانش چوحور العین
حسین خان حسن سیرت ملک خوی ملک طینت
که گشته جود وبذل ومردمی درذات او تضمین
بهرجا رای او پوید قضاهم همعنان گردد
بهر چه خاطرش جوید قدر هم میکند تمکین

فضای خطهٔ امکان زحسن خلق او رضوان
مشام مردم کیهان ز بوی خلق او مشگین

ز هفته یوم اثنین وقمر در خانهٔ جوزا
شده از شهر شوال المکرم سبع با عشرین

شکفت از کلبن اقبال خانی آنکل رعنا
زکلزار جمالش خانه شد پر لاله ونسرین

زعکس عارض زیباش هر سو بنگری بینی
فضای کاخ وایوانرا پر از ماه وپر از پروین

باقلیم ختا گردد هبا خود قیمت نافه
صبا از نکهت زلفش اگر بوئی برد در چین

بود چهر دل آرایش ز بهر باب والایش
چنان کز بهر خسرو بود شیرین طلعت شیرین

نمود از روی دانش باب نامش آسیه سلطان
که باشد حشمت وجاه وجلالش جمله در کابین

چو آمد از عدم سوی وجود آنماه مشگین مو
پی تاریخ میلادش گرفتم کلك سحر آیین

رقمزد بادل خوش عندلیب از بهر تاریخش
مبارك باد یا رب مقدمش بر باب گو آمین

۱۳۰۷

{ تاریخ تولد نجابت خانم بنت محمد حسین خان کاشانی }

شکفتیها بسی دارد بگردش گنبد اخضر
که از دورش همی خیزد گهی حنظل گهی شکر

گهی در مصر یوسف را بذل بنده گی دارد
گهی برقبطیان سازد امیرو آمر و سرور

گهی نمرود را بابال نخوت تا باوج مه
کشاند گه خلیلی را نشاند زار در آذر

زابر بهمنی گه در چمن کافور می بیزد
گهی در فرو دین رویاند ازوی لالهٔ احمر

بهر ساعت دگر گون میکند اوضاع گیتی را
گهی سور وگهی سوك وگهی نوش وگهی نشتر

یکی از آن قضایای مخالف آمد از گردون
بایوان حسین خان هنر مند وهنر پرور

مهیا شد ز بهر او بیك مه شادی و ماتم
زدور آسمان نیلگون و گردش اختر

چو ازماه جمادی دوم یك عشر می بگذشت
عطا کرد ایزدش دختی بسان زهرهٔ ازهر

گلی کز رشك رویش داغ حسرت لاله را بر دل
مهی کز مشك مویش بی خطر شد نافهٔ اذفر

هلال ابرویش راماه‌نو چون دید غایب شد
کمند گیسویش را گردن آهوی چین چنبر

گرو برده خمارین چشم او از نرکس شهلا
سبق بر ده زلال لعل او از چشمهٔ کوثر

شگفته درگلستان رخش گلهای رنگا رنگ
بنفشه‌موی سوسن بوی و نسرین روی وسیمین بر

چو ازمیلاداین‌طفل نکورورفت عشری دو
بسوی جنت فردوس رفتش مهربان مادر

رساند روح او را رحمت داور بعلیین
بود در خدمت خیر النسا تا دامن محشر

چو رفت ازدار دنیا مادرش زی عالم عقبا
بنام مام شد موسوم این طفل نکو منظر

نگردد تا زخاطر محو و منسی سال وتاریخش
زکلك عندلیب آمد بطرزی نیك در دفتر
بحذف دو الف تاریخ آمد مصرع ثانی
نجابت یادکار ما در آمد ماه کل پیکر (۱۳۰۸)

تاریخ وفات میرزا عبدالصمد شیروانی

دگر ز گردش این آسمان دولابی
که باد برسر دنیای بی ثبات خراب
کلی برفت زکلزار دهر کز داغش
چو لاله شد جکر دوستان زغصه کباب
زمانه داغ فراقی نهاد بردل خلق
که تا بحشر نخیزد زسینهٔ احباب
زبسکه سینه خراشیده شد دراین ماتم
زرنك خون سرانکشتها گرفت خضاب
نه این غم است چو طوفان نوح ارزچه رو
فتاده خانهٔ مردم زگریه در گرداب
عجیب نیست که ازگریه جمله کورشوند
که او چو نور شد ازچشم دوستان ناباب
اساس سور ندیدم بسوك در عالم
مگر زماتمیان زین عزا بحال خراب
زبار غم قدشان چنك و نای شان چون نی
بنالهای حزین در نوا سان رباب
بیاد ابروی رخسار او همی گرید
بباغ بلبل و زاهد بگوشهٔ محراب
نکریدار زغمش آسمان بوقت سحر
چرا زدیده فشاند ستاره چون سیماب
اثر بکلش اگر داغ او نکرده زچیست
که داغدار همی لاله سرزند ز تراب
بنفشه سرز الم بر نهاده بر زانو
دریده پیرهن از ماتمش کل شاداب
چواز قضا وقدر این قضیه روی نمود
فلك زگردش خود غالبا نمود حجاب

(رقمزد ازپی تاریخ عندلیب حزین)
(صمد ز نشاهٔ فانی بشد بکاه شباب)
۱۲۷۲

تاریخ وفات غفران مآب ملاصفر علی استرآبادی

بازبانك ناله تا کیوان رسد
آتش سوزان بجسم و جان رسد
سینه‌ها از ناخن غم گشته ریش
دیده‌ها را توشه از عمان رسد
گرنه عام آمد مر این ماتم چرا
هرکسی بادیدهٔ گریان رسد

گر بگرید مؤمن از غم خون کم است
صدمه چون بر پایهٔ ایمان رسد

رفت از دنیا وجودی کز ورع
بر کمیل و بوذر وسلمان رسد

فاضلی کامل وحید عصر خویش
فاضلی کوتا بفضل آن رسد

ماتم اوهست دردی بی دوا
ای بسا دردا که بی درمان رسد

در مصیبت چارهٔ جز صبر نیست
صابرانرا مژده از قران رسد

آلت مرکیم از شاه و گدا
تا زمانی کز خدا فرمان رسد

هرکه بگذشت از جهان بی ثبات
بر نعیم ملك جاویدان رسد

روح مؤمن چون زقید تن رهد
بی گمان بر روضهٔ رضوان رسد

حوریان از غرفه‌ها سر بر کشند
تا کدامین را چنین مهمان رسد

فاش ار خواهی که آن مؤمن که بود
کز وفاتش شرع را نقصان رسد

نام آن مؤمن صفردان با علی
کز خدایش هر زمان غفران رسد

چون بر ضوان رفت روح پاك او
تا بقرب حضرت یزدان رسد

(عندلیب از بهر تاریخش نوشت)
(در پناه رحمت سبحان رسد)

۱۲۹۵

تاریخ وفات غفران مآب آقا سید رضا مجتهد کاشانی

دریغ و دردکز گیتی بناگه
ملاذو ملجاء پیرو جوان رفت

جهانی از فضیلت گشت خالی
چو آن فضل مجسم از جهان رفت

معطل ماند حکم شرع انور
چو دارای شریعت ازمیان رفت

همیشه درس حکمت بود کارش
دریغ آن فاضل رطب اللسان رفت

مطول پیش علمش مختصر بود
معانی معانش بر بیان رفت

شکر میریخت گاه وعظش ازکام
دریغ آن طوطی شکر فشان رفت

رضابد ازقضا چون درهمه حال
چونام خود رضایش برزبان رفت

گلستان شریعت پژمرید است
بلی گل پژمرد چون باغبان رفت

زتعلیم خلایق چون به پرداخت
تبعلیم ملك زی آسمان رفت
چو آمد زآشیان قدس روحش
قفس بشکست سوی آشیان رفت
چوتنگی کرد بروی ملك امکان
بوسعتگاه ملك لامکان رفت
چواین دیرسپنجی را فنادید
زفانی سوی ملك جاودان رفت
چو بودش شوق دیدار پیمبر
بنزد جد خود سوی جنان رفت
بکاشان چون سمر شد رحلت او
خروش مردوزن تا کهکشان رفت
فغان وناله مردم ازین غم
زخاور تا بملك قیروان رفت
بروز اول ماه محرم
مراین فاضل بگلزار جنان رفت
عیان شد دوعزادریك محرم
فغان وناله زین غم بیکران رفت
جگرها بسکه خونشد زین دو ماتم
بجای اشك خون از دیدگان رفت
ولی جزصبر دیگر چارهٔ نی
که پس ناید چوتیری از کمان رفت
زکلك عندلیب از بهر تاریخ
بدفترنظم جانسوزی عیان رفت
بچشم ترزقم زد بادل زار
لوای علم ودانش ازجهان رفت

١٢٩٦

﴿ تاریخ مسجدی که اهالی ایران درشهر وله قفقاز تعمیر کرده اند ﴾

چوایرانی بهمت درجهان ازخلق ممتاز است
بهرشهر وبهرکشور بکار خیر انباز است
هرآنکس را که باشد روح ایمان درجهان دایم
بترویج شریعت روح اوهمراه ودمساز است
خوشا آن مقبلی کونفس رادارد بکارخیر
بدنیاو بعقبااین چنین شخصی سرافراز است
زیمن همت ایرانیان در خطهٔ قفقا
بناشد مسجدی کاندر علوباچرخ همراز است
(بگوش دل ندا زد عندلیب از بهر تاریخش)
(دلا از کعبه سوی مسجد قافقادری بازاست) ١٢٩٠

﴿ در وصف مدیر روزنامه اختر گوید ﴾

اختر برج سعادت گوهر درج کمال
ایکه در دانش نداری درهمه عالم نظیر

لمعه‌های اخترت اطرافرا روشن نمود
همچنان کز نور خود آفاقرا بدر منیر

معنی مشکل زلفظ آری برون ازدست فضل
همچنان کز دست تن بیرون کشی مو از خمیر

پیش انشای تو نثر دیگران دانی که چیست
همچو پیش موج دریا بیگمان موج حصیر

معنی حب وطن را نغز گویی در مثل
در تمدن نکته‌ها آری تماما دل پذیر

شرع وحکمت رابیك پهلونشانی در سخن
در مذاق اهل دانش دلنشین چون شهد وشیر

برد هر جا بوی انشای ترا باد شمال
کرد باطل پیش مردم نکهت مشك وعبیر

هر که بر اختر نباشد مشتری عذرش بنه
کو بود گور ونبیند نور را چشم ضریر

شخص بیدانش بود افتادهٔ بی دست وپا
از کرم افتادگانرا تا توانی دست گیر

(عندلیب از جان بود مشتاق فیض صحبتش)
(همچو مستسقی باب وچون بسیم وزر فقیر)

ساقی نامه

بیا ساقی ای همدم اهل حال | بیا ساقی ای بال مرغ خیال
بیا ساقی ای غیرت آفتاب | برانداز از چهرهٔ می نقاب

بیا ساقی ای دردها راعلاج   بمن ده از آن آب آتش مزاج
بیا ساقی آئینهٔ خرمی   بمن ده که دارم غم عالمی
مي ده که از غم نجاتم دهد   نجات از غم کاینانم دهد
بیا ساقی آن آب آتش گداز   که دارد بهر قطره صد گونه راز
بمن ده که بیخود شوم در جهان   کشم پرده از رازهای نهان
شوم سرخوش از بادهٔ لعل فام   زنم سنگ بر شیشهٔ ننگ و نام
بیا ساقی ای داروی دردمن   زمی سرخ کن این رخ زردمن
که پیرانه سر نوجوانی کنم   زغم بکسلم شادمانی کنم
منم زندهٔ می نه از باب و مام   که جمشید زند است از نام جام
غم این جهان گرچه نه باقیست   علاجش هم از گردش ساقیست
بده ساقی ان آتش عقل سوز   مر این جان تاریك من بر فروز
که گردد کدورت بدل بر صفا   شود دل یکی جام گیتی نما
شوم پاك زلائش این جهان   همه نقشها را بدینم عیان
زآلوده گی پاك گردد تنم   بپاکان رسد این تن روشنم
خوشا وقت مستان وکردار شان   که جز راستی نیست گفتار شان
چو مرغ صراحی نوا خوان شود   جهان جمله برکام مستان شود
بیا ساقی ای طرهات مشکناب   بجام بلورین بریز آفتاب
بر افروز از نورمی بزم ما   بمیخوار گی جزم کن عزم ما
که روشن دل از پرتو می کنم   مر این راه تاریك راطی کنم
چراغ می ارتابد از روزنی   برد شمع خاور ازاو روشنی
مغنی کجایی بزن چنك را   دمی شادکن این دل تنك را
مغنی بمستان صلایی بزن   ببانك حجازی نوایی بزن
بزن بربط و تار و تنبور وعود   بچنك و چغانه بر آور سرود
باهنك عشاق سازی بساز   بلحن عراقی نوایی نواز
خراباتیان کز نشاطند دور   بشور آور از شور تا نفخ صور

زنای نی آور دمی آشنا   که از بند بندم برآید صدا
زسی نغمۀ باربد یاد کن   روان نکیسا زخود شاد کن
بزن راست در پردۀ ارغنون   غم ماسوا را زدل کن برون
ره راست رو تا بمنزل رسی   که ازکژ بمنزل نرفته کسی
باوج و حضیض آر ضرب واصول   باوجم رسان از حضیض افول
ندیدم ززهد ریا حاصلی   زنیرنگها حل نشد مشکلی
پشیمانم از زرق وسالوس وریب   ندارم سر مکرورنك و فریب
ازین پس برآنم که خود آشکار   چو خم کنج میخانه گیرم قرار
تجلا کند بر بمن طور می   کنم دیده‌کان روشن از نورمی
باوضاع این دهر بینا شوم   بر از جهان جمله دانا شوم
گهی خدمت می پرستان کنم   گهی گوش بر بانك مستان کنم
مغانرا سراسر کنم چاکری   که این چاکری خوشتر از سروری
برم سجده در پیش پیر مغان   نثار قدومش کنم نقد جان
بجاروب مژگان برویم درش   چو پروانه گردم بگرد سرش
مگر در جوارم مناصی دهد   زقید جهانم خلاصی دهد
مغی مست و طناز در میکده   بپا کرد قانون جشن سده
بیکدست مینا بیکدست جام   صلایی بمی خوارکان داد عام
که جام طرب صافی و بیغش است   خنك آنکه از جام می سرخوش است
سرخم گشود است پیر مغان   بدل مردکان میدهد قوت جان
گر امروز مهمان ساقی شوید   برآنم که از عمر باقی شوید
مرا نخل مستی همین داد بر   که آگاه گشتم زهر خیر و شر
چو ازخواب غفلت شدم دیده‌باز   زغوغای گیتی شدم بی نیاز
ثباتی ندیدم درین خاکدان   فتوحی ندیدم زکار جهان
زراز جهان کس ندارد خبر   که فردا کسیرا چه آید بسر
جهان و جهانرا نباشد بقا   منه دل باین شاهد بیوفا
همان به که از نیك و بد بگذریم   بمستی جهانرا بپای آوریم

زمان در گذار است چون لخت میغ   ببود و نبودش نه جای دریغ
از ین دیر پر فتنه و پیچ پیچ   بناچار کردن بباید بسیچ
جهان سر بسر جمله درداست ورنج   نیرزد برنج این سرای سپنج
چنین گفت شاه ولایت سریر   که آسودگی اندرین دیر پیر
نکرد است ایجاد یزدان مجوی   که نابوده را می نیابی مپوی
چو خود نیست راحت بدنیا دمی   برو فکر عقبا کن ار آدمی
وفایی ندیدم ز اهل زمان   همانا نباشد وفا در جهان
رفیقان جانی زخورد و بزرك   بظاهر چومیش وبباطن چوگرك
همه آشنا روی و بیگانه اند   حریفان جلاب و پیمانه اند
مجو مردمی در زمانه زکس   که محتاج در قید خویشست وبس
بحاجت دری زن اگر میزنی   که آنصاحب خانه باشد غنی
هوا و هوسرا بیکسو گذار   سر از جیب یزدان پرستی بر آر
بدوزخ کشد نفس سرکش ترا   زحسرت نشاند بآتش ترا
بزن گردن نفس اماره را   بکش دشمن زشت خونخواره را
ترا نفس سرکش مهین دشمنست   بتو یاغی ویار اهریمن است
گرت بخردی هست وفرزانگی   مشو غافل از دشمن خانگی
بدین هر که دنیای دون بر گزید   بحسرت پس دست خواهد گزید
نگویم که دست از عمل باز دار   چو رهبان یکی گوشه کن اختیار
اگر خلق گردند گوشه نشین   بماند همه کارها برزمین
چنان کالت تو بود دیگران   تو هم آلتی بهر دیگر کسان
بکاری تن خویش را رنجه دار   که بیکار عاریست از ننك وعار
ز تحصیل روزی مکن کاهلی   که افلاس بار آورد تنبلی
برو کسب روزی کن ای بینوا   که روزی نیفتد ز سقف سرا
سببها همه آلت کارتست   سبب مایهٔ سود بازارتست
بود گردش آسیا زآب جو   تو هم چشم بگشا سبب را بجو

بهر کار کن راستی را شعار　　که در دین ودنیاشوی رستکار
ز حرص وطمع زایدت ناکسی　　ز مردار بگذر نه کرکسی
بنادر اگر ناکسی مه شود　　بفر جام بینی که در چه شود
تو از شیوهٔ ناکسی دور باش　　ز ظلمت بر آ طالب نور باش
نه روبه صفت باش نه شیر مست　　نه بیکار باش ونه دنیا پرست
بهر کار حد وسط بر گزین　　که معمور گردی بدنیا و دین
فراغت اگر خواهی از روزکار　　برو سر ز جیب قناعت بر آر
ره ارکس بکنج قناعت کند　　بکنج فریدون شناعت کند
کسی کار دنیا نیارد بسر　　که هر دم بود احتیاج دگر
دلم شد زکار زمانه غمی　　ز غم ناگزیر آمده آدمی
برفع غم دل شدم سوی باغ　　چو سنبل پریشیده گشتم دماغ
نشاطی ندیدم ز سیر چمن　　دلم در چمن گشت بیت الحزن
کل بوستان جمله رنگست وبو　　ز رنك و ز بو راحت دل مجو
فغانی که در باغ از بابلست　　خود از بیوفایی عهد کلست
اگر لاله چون شمع افروخته است　　ز بهر چه آیا دلش سوخته است
ندانم که داغ دلش بهر کیست　　اگر خرمی دارد این داغ چیست
بنفشه نباشد اگر دل پریش　　چرا سر فکند است دایم بپیش
اگر چه کل نرکس از حسن وزیب　　چو چشم نکویان بود دلفریب
ز خواب عدم چشم چون بازکرد　　دگر ره زه نیستی ساز کرد
سپر غم بغم بد دلش تو امان　　هما نا بدل داشت خوف از خزان
مرا روی ساقی به از صد کلست　　مرا خرمی در بهار ملست
کل بوستانرا خزان در پی است　　کل بی خزان در بهار می است
بیا ساقی آنجام لبریز کن　　زآب طرب آتشم تیز کن
که یکسر بسوزم همه ماسوا　　زنم بر همه ماسوی پشت پا
ندانم که ساقی چه در جام کرد　　که یکباره عقل مرا خام کرد

چنان گشتم آشفته از این نبید   که اکنون ندانم سیاه از سفید
زآشفتگی می نیارم کنون   تمیزی گذارم بعقل وجنون
بمستی بدل گشت فرزانگی   زمستی کشیدم بدیوانگی
اگر بستنم باشد ازصد کمند   بدرم کمند ودرآیم زبند
مگر زلف ساقی درازی کند   بزنجیر ما کار سازی کند
که دیوانه در قید زنجیر به   که زنجیر درگردن شیر به
چو شیر دژ آگاه گردد رها   بنیرنگ وافسون نیاید بجا
نیارد شدن کس بر شیر مست   مگر مست دیوانهٔ می پرست
بود جان بر هوشیاران عزیز   که مستان نگیرند جانرا بچیز
در آب ودر آتش گذارند روز   زمستی ندانند دی از تموز
خوشا وقت رندان شوریده سر   که هرگز ندارند از خود خبر
بمستی گذارند ایام خویش   زآغاز دانند انجام خویش
جهانرا گذارند زیر قدم   نیارند فرق از وجود وعدم
اگرچه بگیتی قدم میزنند   سرپا باورنگ جم میزنند
بصورت گدا و بمعنی شهند   زشاهان گیتی بهمت مهند
بچیزی نگیرند ملک کیان   بود ملکشان عرصهٔ لامکان
که دانسته اند این جهانست هیچ   بهیچ ای برادر تو هرگز مپیچ
همه حاصل این جهان فانیست   بر او دل نهادن زنادانیست
چو بر طرف سرموی گرددسفید   بریدن بباید زگیتی امید
چو این زندگانی نباشد دراز   چرا اینهمه کوشش وحرص وآز
بی سود هرسو همی تاختن   همه سود و سرمایه را باختن
بسود خود آری کسانرا زیان   زباد آفره غافلی در جهان
نیوش ای برادر یکی نغز پند   یکی پند پیرانه و سود مند
مکن تا توانی بکس بد زکین   که آن بد بتوباز گردد یقین
اگر بد رسد از عملهای ماست   و گرنیک آید زلطف خداست

نکویی کنی گر بخلق خدا   بپاداش یابی نکویی جزا
چونیك وبد آید بتو هردوباز   زنیکی مشو در جهان بی نیاز
اگرملك عالم بدست آوری   بهردم گذاری وخود بگذری
چومرگست فرجام کار ای عزیز   مکن بازمانه تو چندین ستیز
زعهد کیومرس تا اینزمان   که بودند شاهان گیتی ستان
همه صاحب تخت و افسر بدند   همه مالك گنج وکشور بدند
بحسرت دل از جمله بر داشتند   برفتند وباغیر بگذاشتند
از ایشان بجانیست آثارها   بود خاکشان خشت دیوارها
سلیمان که دادش خدا فرهی   زمه تا بماهی شدندش رهی
بحشمت زشاهان گیتی بزرك   زعدلش هم آغوش بد میش وگرك
بساط بزرگیش بر باد رفت   همه حشمتش بلکه از یاد رفت
بتان سمرقند وسقلاب وچین   نکاران فرخار وایران زمین
نکویان روم وفرنك وتتار   بخوبی همه شهرهٔ روزکار
گرفتند ملك جهانی بناز   شهانرا بدیدار ایشان نیاز
سرانجام رفتند یکسر بگور   بدل شد بزلف وبخط ماروموز
زکل رنجه گشتی تن پاکشان   کنون خار میروید از خاکشان
کسی راکه مرگست اندر قفا   جهانرا بغفلت گذارد چرا
زمستی بخویش آی و هوشیار شو   ازین خواب پندار بیدارشو
بیاتاکه رندانه بی مدعا   بپوشیم چشم از همه ماسوا
ازین تنگنای جهان بگذریم   فضای همه لامکان بسپریم
بملك فنا رخت هستی کشیم   می ازجام یزدان پرستی کشیم
زخود نیست شو تابهستی رسی   ازین تا بآنره نباشد بسی
زخود یکقدم چونکه برداشتی   بدیگر قدم سدره بگذاشتی
سپس را بر آنم که چون عندلیب   نجوییم بجز وصل روی حبیب
بپایان برم عمر بانقل وجام   بدین ختم آمد سخن والسلام

حکایت صیاد نادان که درخشك رود بامید صید دام نهاد

ابلهی درخشك رودی دام کرد — دام کرد اما خیالی خام کرد
کایداز کهسار سیلی بس شگرف — متصل گردد بآن دریای ژرف
ماهیان زفت بیرون از شمار — آید ازدریا بسوی رود بار
جملگی افتند اندر دام من — آنزمان دوران شود برکام من
من ز دام آرم برون آن ماهیان — برنهم بریکد گر حملی گران
وانگه ازهامون برم برسوی شهر — تا که گیرم از متاع خویش بهر
برگشایم دکهٔ بیع وشرا — بادلی آسوده از چون وچرا
این خبر در شهر یابد انتشار — کامده سودا گری سرمایه دار
تاجری یکسر متاعش قوت جان — قوت جان هرگز نباشد رایگان
مشتری آید زهرسویی هزار — بردر دکان من نورد وکبار
نقدها برکف زبهر ابتیاع — من باستغنا فروشم آن متاع
هی فروشم ماهی واز مشتری — هی ستانم سیم وزر جعفری
از بهای آن سمکها سربسر — گرد آرم مبلغی از سیم وزر
محتشم گردم میان همگنان — باشکوه جاه و بافر کلان
خانهٔ در خورد خود سازم بنا — قصرهایی چون خورنق باصفا
ازاساس البیت وآنگه خانه‌را — پرکنم از خشك وتر کاشانه را
چون زجمله کارها پرداختم — هرچه باید ساختن هم ساختم
از نژاد مهتران پس دختری — دختری نه بلکه ماه و مشتری
آرم اندر قید کابین باسرور — مجلسی برپا نمایم بهر سور
مطربان آرند هردم درسرود — بربط وچنك وچغانه عودورود
چون مغنی برکشد آهنك را — برگشاید سینهای تنك را
شهر از بزمم پرآوازه شود — زان تعیش جان من تازه‌شود
حبذا زآنمجلس سور وسرور — گوییا سلطان تماشا کن‌زدور
از پس آن عیش وشادی چندگاه — مهربانی سر کند لطف آله

بخشدم فرزندهای مه لقا   هر یکی چون هور بافرو بها
خادمان از بهر خدمت آورم   هر یکیرا خدمتی می بسپرم
گر کند سستی زخدمت خادمی   یا بجای راستی گیرد خمی
بانك براو بر زنم من سهمگین   تا چرا کردی چنان تو یا چنین
بود با خادم چو او گرم ستیز   ناگهان بادی بر آمد تندو تیز
دام را بر کند و برد اندر هوا   می نماند از دام یك رشته بجا
چون عبور باد بر صیاد رفت   آرزوهایش همه برباد رفت
زآنهمه پندار و فکر و حل وعقد   زآنهمه بیع و شرا وجنس ونقد
غیر حسرت هیچ در دستش نماند   هم گشاد وبست وهم شستش نماند
ای برادر حال ماهم بی نکول   سخت میماند باآن صیاد کول
دام حیلت هر طرف گسترده ایم   صدهزاران ریب و رنك آورده ایم
تابدام آریم هرجا ساده ایست   بنده گیریم ار چه خود آزاده ایست
رشته طول املها مان دراز   بهر دنیا هر طرف در ترك و تاز
هی خیال باغ و بستان وعقار   هی خیال قصر و کاخ زرنکار
روز و شب پویا وجویا در بدر   بوکه گرد آریم مشتی سیم و زر
هر زمان نقش نوی بردل کشیم   هم بآن نقش دغل دایم خوشیم
نقش را دانسته جاه و اعتبار   چون زنان دایم پی نقش و نکار
ماهمی در فکر جاه و مال وچیز   تاکه از ما بگذرد عمر عزیز
چونکه باد مرك برما بگذرد   رشتهٔ آمالها را بر کند
آنزمان دانیم کار ما خطاست   آنهمه پندارها یکسر هباست
آنزمان فکر گشاد وبست نی   آنزمان جز باد اندر دست نی
باغ و بستان وزن و فرزند و چیز   جملگی آندم نیرزد یك پشیز
رنج چندین ساله بیحاصل شود   آرزوها سر بسر زایل شود
گنج قارون گرترا باشد بساز   آنزمان از گنج گردی بی نیاز
آنزمان سودت نبخشد ایعمو   هیچ چیزی غیر اعمال نکو

هر چه داری بهرهٔ دیگر کس است / جز عملهایت که باتو مونس است
چون مآل کار اینست ای رفیق / ماچرا غافل رویم اندر طریق
بهر چیزی کونباشد بهر ما / چند باید بود در رنج و عنا
خواب غفلت تا بکی بیدار شو / بس بود مستی دمی هشیار شو
چند بهر دیگرانی در گداز / یکزمان از بهر خود کاری بساز
ملك باقی را بفانی میدهی / نیست این سودا بغیر از ابلهی
ملك دنیا فانی و نا پایدار / ملك عقبا باقی و هم استوار
موسی و فرعون را بنگر چو مرد / تاز دنیا این چه بردو آن چه برد
انیك آن هر دو ترا چون رهبر است / تا ترا زان دوکدامین درخور است
از پی موسی روی گر ای پسر / غرق نورطور گردی سر بسر
گر پی فرعون میگیری شتاب / دربآتش میروی از قعرآب
هرکه دنیا را فزون گیرد زدین / در زمانه اوست فرعون لعین
شیر حق سلطان بطحا و عراق / گفت دنیا را سه‌ره دادم طلاق
بوددنیا را اگر فرو بها / می نکردند اولیا اورا رها
نفس سرکش چون بود مست غرور / سوی دنیا میکشد مارا بزور
بر خلاف نفس رفتن مشکل است / این هنر در بازوی اهل دلست
بازوی ایمان اگر پر زور شد / نفس اورا بنده و مزدور شد
این حدیث از گفته پیغمبر است / که جهاد نفس جهد اکبر است
توجهاد نفس را آسان مگیر / هم نبرد خویش را بیسان مگیر
لشگر اوهست بی حدو شمار / یکتنه با او کنی چون کار زار
آن هواهای تواورا لشگر است / این هواها در من و تو بیمراست
ای بسا شیران که اینجا روبه اند / بس بلندان کاندر اینجا کوته اند
از خدا توفیق میخواه ای پسر / بو که تانی کردن آن شیرنر
چونکه نفس شو مرا کردی اسیر / آنزمان گردی بملك تن امیر
آنزمان گردی یکی سلطان راد / جملهٔ کار تو گردد بر مراد

تکیه براورنك استغنا زنی
بر تمام ملك دنیا پا زنی
چونکه بال مرغ روحت با زشد
برهوای سیر در پرواز شد
آشیان گیرد بقاف قرب حق
پاك شوید در سهای ما سبق
مرغ روحا بال همت بازکن
تا مقام قرب حق پرواز کن
چون بآ نمنزل گرفتی آشیان
از مکان رفتی بسوی لا مکان
عالمی بینی پر از وهم و خیال
عالمی روشن زنور ذو الجلال
عالمی خلقش سراسر محتشم
خادم کمترکسی کسری و جم
عالمی اهلش یکایك جمله راد
هر یکی سلطان اقلیم مراد
عالمی دروی نه دردو رنج و غم
عالمی کس را نه بیم از بیش وکم
عالمی خلقش همه صافی بهم
بی نفاق و بی عناد و بی ستم
جمله باهم بی نقار و بی لجاج
زانکه نبود اندر آنجا احتیاج
هیچکس را نی غم فقرو غنا
جملگی را پیشه تسلیم و رضا
جملگی غرقند در آلای حق
جملگی سیراب از دریای حق
جملگی بی خویش از سودای او
جملگی سرمست از صهبای او
عندلیبا از مضیق این جهان
بال بگشا تا فضای لا مکان
چون بنای اینجهان باشد بهیچ
بر بکار هیچ چندین بر مپیچ

﴿ حکایت بلبلی که بامرغان دیگر در باغ کفت وشنید میکنند ﴾

بلبلی شوریدهٔ اندر خزان
آمد و در باغ بر بست آشیان
گاه در شاخی نوائی ساز کرد
گه بپای کلبنی آواز کرد
گه بزیر خار خشکی میخزید
نالهٔ جان سوزی از دل میکشید
مرغها در نزد او گرد آمدند
بلبلك را بانك بیغاره زدند
کای تو در دعوی سراسر بی فروغ
لاف عشق گل زدن یکسر دروغ
این زمان در کوه ودشت وراغ وباغ
جای گل خار است جای ماغ زاغ
گر تو هستی عاشق گل ای گیا
آشیان بر خاربن بستی چرا

چونکه بلبل طعن مرغانرا شنید ‌ ‌ ‌ بر دلش صد نیش خار غم خلید
گفت ای بیحاصلان بحرو بر ‌ ‌ ‌ چشمها و گوشتان کور است وکر
جملگی پابست نقش آفلید ‌ ‌ ‌ ویحك از نقاش یکسر غافلید
هست ظاهر بین چو دایم چشم سر ‌ ‌ ‌ بنگرد صورت زمعنی بی خبر
چشم دل دایم بمعنی بنگرد ‌ ‌ ‌ نقش صورت را بچیزی نشمرد
در طریق عشق باشد صد بلا ‌ ‌ ‌ بی بلاکی میرسد کس بر ولا
طالب گل هر که باشد در بهار ‌ ‌ ‌ هم تحمل بایدش از نیش خار
نشکنی صد خار غم تا بر جگر ‌ ‌ ‌ کی بوصل گل رسی ای بی بصر
من چو برباد وصال گل خوشم ‌ ‌ ‌ زحمت هر خار و خس را میکشم
گل که سر تاپا همه حسنست وزیب ‌ ‌ ‌ نیست اندر خوبی اوشك وریب
چون زمابینند بهر دم صد نیاز ‌ ‌ ‌ چند گاهی رخ بپوشاند زناز
تا وفارا باز داند ازدغا ‌ ‌ ‌ گه گریزنده بود گه پا بجا
منکه دارم حسرت دیدار گل ‌ ‌ ‌ می نهم بر دیدهٔ خود خار گل
میکشم باز ریاضت روز وشب ‌ ‌ ‌ میزنم گامی به بیدای طلب
تا گلم از خار بیرون آیدا ‌ ‌ ‌ برقع از روی نکو بکشایدا
گرچه اکنون همدم خاروخسم ‌ ‌ ‌ بوکه آخر بروصال گل رسم
گرچه محرومم کنون ازروی گل ‌ ‌ ‌ با دنوروزی رساند بوی گل
آنزمان در شاخ گل گیرم قرار ‌ ‌ ‌ خوشدلی را بنگرم رخسار یار
همچو آن بلبل توهم رنجی ببر ‌ ‌ ‌ وصل گل را طالبی گر ای پسر
اول ازلوث علایق پاك شو ‌ ‌ ‌ وانگهی اندر طلب چالاك شو
از تعلق تا بکلی نکسلی ‌ ‌ ‌ هیچ نایابی طریق مقبلی
سالك باقید مرد راه نیست ‌ ‌ ‌ جان آلوده زحق آگاه نیست
قیدها یکسر بیا دامست وبند ‌ ‌ ‌ چون رود آنجا که باشد در کمند
در طریقت هر که گردد رهسپار ‌ ‌ ‌ بایدش از قیدها کردن فرار
پامنه اندر طریقت بی دلیل ‌ ‌ ‌ ورنه گمراهی تر اود زین سبیل

در طریقت بس نشیب است وفراز   تابسر منزل رهی دورو دراز
دزدها در راه باشد بیشمار   سالکانرا ره زنند از هر کنار
رهروانرا توشه خون دل بود   خون دل خوردن بسی مشکل بود
بی ریاضت کی شود این راه طی   کل نچینی تانه بینی خاردی
خار این وادی زکل مرغوب تر   درد آن دلبر زدرمان خوبتر
امتحانها هست اندر ره بسی   امتحانرا تاب نارد هر کسی
گر شود توفیق ربانی رفیق   بیخطر شاید گذشتن زین طریق
گر بپای عشق گردی ره سپر   میرسی آخر بمنزل زین سفر
گر ببال عشق پرواز آوری   از ثری سوی ثریا بگذری
عاشقانرا رنج وسختی راحتست   عاشقانرا سکر ومستی طاعتست
عاشقانرا فکر خوردو خواب نی   دربچشم عاشقان جزآب نی
سر بکف گردند دایم کوبکو   در سراغ آن صنم در جستجو
چون کبوتر دمبدم یاهو کنند   نالها هردم بیاد او کنند
تن چو طور وسینه شان سینا بود   چشمشان از نور حق بینا بود
رنجشان بسیار و راحت اندکیست   روز وشب دردیدهٔ ایشان یکیست
یار درپهلوی شان باطمطراق   باز میسوزاند از نار فراق
هر فراقیرا وصالی درپی است   غوره راچون بنگری جام میست
لیك باید صبر گردن روز چند   تا شود طعم ترش مانند قند
چون حجاب خود پرستی برشود   دیده روشن ازرخ دلبر شود
چون تورفتی او بیاید جای تو   جمله او گردد زسرتا پای تو
چون زخود رستی غمت زایل شود   جان مشتاقت باو واصل شود
سالها سرگشته بودی درطلب   لیك بودت یارهمدم روزوشب
این حجاب وبعد ودوری ازتو بود   بیظهوری بی حضوری ازتو بود
سیر سالك گرچه باشد یکقدم   آن قدم از بود باشد تاعدم
آنقدم را سهل یابیسان مگیر   آن قدمرا همچنان آسان مگیر

آنقدم را ماسوا یك شیرنی — آنقدمرا تخت کی در زیر پی
تزنکردد زآب دریا آنقدم — آنقدم در عرش افرازد علم
انقدمرا ناتمامان نسپرند — آنقدمرا شیر مردان در خوراند
آنقدمرا انبیا بر داشتند — ماسوی را زیر پا بگذاشتند
اولیاهم پیرو ایشان شدند — لاجرم بارفعت وذیشان شدند
عند لیبا همتی مردانه کن — خانه را خالی خود از بیکانه کن
زان سپس توفیق میخواه از خدا — تاروی اندر قفای اولیا

در انداز معشوق عاشق پیشه کوید

الا ای خسرو خوبان عالم — که هستت ملك محبوبی مسلم
سپهر حسن را اکنون توماهی — بملك دلبری صاحب کلاهی
نداری درجهان مثل ونظیری — همه خوبان غلامو تو امیری
بهر جاشمع رویت بر فروزد — اگر خورشید پیش آید بسوزد
زرنك وبورخت خرم بهاراست — سیه چشمت بلای روزکاراست
عروس حسن‌را پیرایه از تو — دکان نازرا سرمایه از تو
بپیش عارضت ایماه انور — بود خورشید ازیك ذره کمتر
زشیرینی قدت شاخ نباتست — لبت سرچشمهٔ آب حیاتست
بعارض چون بهشت جاودانی — بقامت همچو سرو بوستانی
قدت سروی که بارش ناز باشد — دل خوبان بلی طناز باشد
دو ابروی کجت ایسرو کشمیر — کشیده بررخ خورشید شمشیر
تو آنماهی که از زلف گرهگیر — کنی در کردن ناهید زنجیر
بشب ازخانه گرآیی ببرزن — شود بر جمله عالم روز روشن
زشرم رویت ایماه دل افروز — بمغرب میرود خورشید هر روز
ززلف تو بنفشه تاب دارد — لطافت ازرخ تو آب دارد
سرزلف کجت گویی کمنداست — که در هرحلقه اش صددل بنداست
زبس جادو بود آنزلف هندو — فکنده خویش را در باغ مینو

بگلشن گرفتد گاهی گذارت　　خجل گردد گل از شرم عذارت
زلعلت بسکه شیرین وقت گفتار　　همی ریزد شکر خروار خروار
سبق برده لب توازمسیحا　　که هردم میکند صد مرده احیا
زبس روی تو آشوب جهانست　　پری از شرم رخسارت نهانست
زچشمانت که دایم نیمخوابست　　هزاران خانهٔ مردم خرابست
تو گویی آن سیه چشمان جادو　　بگلزار جنان خوابیده آهو
کنی چون عشوه سازی درنهانی　　گهی جان میدهی گه میستانی
اگر در مصر میرفتی ببازار　　بیوسف کس نمیگشتی خریدار
تویی سلطان معشوقان عالم　　فدای تو همه خوبان عالم
زسر تاپا بخوبی دلنشینی　　زپاتا سر لطیف ونازنینی
تذرو بوستان طرف کشتی　　غلط گفتم که طاووس بهشتی
بسیرت همچو صورت دلستانی　　اگر باشد ملك زانسان تو آنی
بغمزه آفت پیر و جوانی　　مگر تو فتنهٔ آخر زمانی
زخالت فتنها هر دم بر آید　　بلی از فتنه جز فتنه نزاید
توشاه حسنی ودلهات کشور　　بهر جا کشوری داری مسخر
ندانم بی سپه ایشاه خوبان　　چسان تسخیر کردی ملك امکان
خطا گفتم که زلف وخال ومژگان　　ترا باشد سپاهی دشمن جان
زچشم بد جمالت دور بادا　　بد اندیشت آلهی کور بادا
بود عیشش بتنگی چون دهانت　　زباریکی وجودش چون میانت
دلش همچون لب لعل تو خون باد　　همیشه ساغر عیشش نگون باد
تنش چون چشم تو بیمار بادا　　باندامش همه مو مار بادا
بود آشفته چون زلفت دماغش　　فضای کنج زندان باد باغش
چو ابرویت قدش دایم کمان باد　　بعالم سود اویکسر زیان باد
نبیند روی شادی در زمانه　　بغم دایم بماناد جاودانه
سخن کوته شنیدستم زجایی　　که عاشق گشتهٔ بر دلربایی

تو کاندر آینه بینی رخ خویش
بحسن طلعت خود عشق میباز
بزلف و خال هند و میتوانی
تو با این عارض وحسن جهانگیر
کسانی کآفت دنیا ودینند
زتو ایمائی وز آنها دویدن
غلط گفتم که عشق ازبس غیوراست
اگر باشد کسی شاه جهاندار
همیشه شیوهٔ معشوقه ناز است
تو که با ناز کردن کردهٔ خو
همی گفتی ندانم عاشقی چیست
زبس کردی توانکار محبت
من از بهر توام دایم دل افکار
ز معشوقان وفاداری نیاید
ز خوبان کس ندیده مهربانی
بود قلب نکویان همچو فولاد
دل اوراقیاس از خویش میکن
جفاهایی که کردی گاه وبیگاه
زباد افراه جور خود بپرهیز
ولی چون دل بجایی گشت پابند
بملك دل چو گردد عشق سلطان
بعاشق گر کند اندرز لقمان
چو گردد کس بدام دل گرفتار
نترسد دل زننك ونام وناموس
دل آمد دشمن جان داد از دل

چرا گردی زمهر غیر دلریش
که هستی از همه خوبان توممتاز
خراج از چین وهند ستان ستانی
چرا در زلف غیری پا بزنجیر
ترا از جان غلام کمترینند
چرا باید که زهر غم چشیدن
سلیمان پیش اوکمتر زمور است
چوعاشق شد شود همچون گداخوار
بنازش چاره عاشق نیاز است
چسان خواهی نیاز آورد برگو
همانا عاشقی اندر جهان نیست
شدی آخر گرفتار محبت
که افتادی بکاری صعب ودشوار
بجز جور وجفا کاری نیاید
نداند گر کس دیگر تو دانی
زبیداد بتان فریاد فریاد
از این سودا بتا تشویش میکن
همی ترسم بری کیفر از آنماه
مشو در مهر مهرویان چنین تیز
نمی بخشد ثمر پند خردمند
خرد گیرد ازو راه بیابان
بگوش دل همه باد است وهذیان
ببباید بردنش فرمان بناچار
بر سوایی خود کوبد همی کوس
هزاران ناله و فریاد از دل

ترا خاری که درپا رفته یارا — مرا در جان بود زیبا نگارا
همی سوزد باحوال توام دل — که افتادی بکاری صعب و مشکل
طریق عشق یکسر هولناکست — درین ره زهره‌ها از بیم چاکست
درین ره شیر از آهو گریزد — درین ره کبك باشاهین ستیزد
درین ره امتحانهای شگرفست — درین ره لجه های پهن و ژرفست
درین ره حاصلی غیر از الم نی — درین ره توشهٔ جز درد و غم نی
درین ره دشتهای پر زخار است — درین ره دره های پر زمار است
درین ره هر که خواهد سر نهادن — بجای پا بباید سر نهادن
درین ره شربتی جز خون دل نی — درین ره بار دلها جز بگل نی
درین ره کار وانها بس معطل — درین ره کم کسی رفته بمنزل
درین ره تا بمنزل بس خطرهاست — ز دزد و غول و دام و دد حشرهاست
بسی سرها درین ره کشته پیچان — بسی تنها درین ره گشته بیجان
هزاران چاه در ره پیش دارد — بهر کامی دو صد تشویش دارد
بجز غم عاشقانرا نیست دمساز — فراغت با محبت نیست انباز
زهر جانب حریفی در کمینست — بیك خرمن هزاران خوشه‌چینست
همه دزدان وطراران بی باك — همه افسونگران چست و چالاك
تو بیرنك و حریفان اهل نیرنك — تو لوح ساده آنان جملگی رنك
ترا پندی دهم زنهار زنهار — بگوش خویش کن چون دُر شهوار
کسانی کاندرین سودا رقیبند — بباطن دشمن وظاهر حبیب اند
مشو غافل زمکر وکید ایشان — که ترسم اوفتی در قید ایشان
چنین گویند یعقوب خردمند — چو شد بسته دلش برمهر فرزند
حسد برده همه اخوان بیوسف — همه دشمن شده از جان بیوسف
ز شرم باب خامش بود شان لب — ولیکن از حسد در تاب ودر تب
بظاهر دشمنی قادر نبودند — بدفعش باب الفترا گشودند
بهنگام بهاری کز ریاحین — چمن شد خوشتر از بتخانهٔ چین

هوا شد مشك بیز از جنبش باد   برقص آمد ببستان سرو آزاد
زبس رنگین شد از كل صحن بستان   هوای كشت كلشن كرد رضوان
زتاثیر بهار عالم آرا   همه راز زمین شد آشكارا
زسبزه گشت صحرا همچو مینو   خرامان شد بطرف دشت آهو
چمن را پاك شست ابر بهاری   كه ننشیند بروی كل غباری
بروی سبزه هر قطره زباران   نمودی همچو مروارید غلطان
درختان كز خزان بودند بی ساز   چو آن شخصی كه دزد آرد باوتاز
زسلطان بهاری جمله خندان   بپوشیدند خلعتهای الوان
زفرط خرمی سبزو قبا پوش   چو یاران گشته باهم دست و آغوش
زبس الوان شكوفه بر درختان   تو گفتی چتر طاووس است بستان
چمن از پرتو كل شد درخشان   دمن از لاله شد كان بدخشان
چنان خنده زدی غنچه بكلزار   تو گفتی زعفران خورده بخروار
زبهر عشوه‌سازی هر زمان كل   نمودی خویش را رنگی ببلبل
نوای عندلیب و نغمهٔ سار   فكنده شورشی در صحن كلزار
تذرو وطوطی و دراج سارنك   زهر سویی بر آوردند آهنك
زبس بلبل نمودی نالهٔ زار   تو گفتی ارغنون بسته بمنقار
چو لیلی كل نشسته در عماری   چو مجنون بلبل بیدل بزاری
چو چشم وامق آمد ابر گریان   چو عذرا لعل غنچه گشت خندان
چمن چون روی شیرین گشت شیرین   هزار آمد براو فرهاد مسكین
خمارین نركس شهلا بصحرا   گشوده چشم خود بهر تماشا
نمودی برلب جو چشم عبهر   بسان دیدهٔ دلدار دلبر
شد از باد سحر سنبل پریشان   بسان طرهٔ یار پری شان
كل از جوی لطافت آب میخورد   سر زلف بنفشه تاب میخورد
بصحن بوستان شد ماشطه باد   همی شانه زدی بر زلف شمشاد
زنسترون بشد از مشك مقدار   سمن آمد بخوبی چون رخ یار

سپهر غم ز دلها دور میکرد / بساط خرمی را سور میکرد
شقایق داغدل کرده فراموش / زبوی نسترن افتاده مدهوش
اگر خامش بدی سوسن بیانش / بمدح گلستان ده شد زبانش
زهر سو دوستان چون سرو آزاد / بسیر بوستان رفتند دلشاد
بفصلی این چنین همرای و همدم / برادرهای یوسف شاد و خرم
زبان بگشوده نزد باب نامی / که ای از نام تو عالم گرامی
کنون کز گل چمن رشك بهشت است / زمان عشرت و هنگام گشت است
چرا یوسف نشیند در بخانه / مگر محبوس باشد در زمانه
مرخص کن که با ما سوی صحرا / برون آید دمی بهر تماشا
کند گه سیر صنعتهای بیچون / کند از دل گهی اندوه بیرون
زمانی بشنود آواز بلبل / گهی چون غنچه خندد بر رخ گل
بچوکان فرح گویی ببازد / به یرتع یلعب ازدل غم گدازد
سخن کوته که با الفاظ مرغوب / جدا کردند یوسف را ز یعقوب
ببردندش چو در دامان صحرا / باو کردند راز دل هویدا
عداوتهای دیرین را نمودند / بزجرش دست و بازو را گشودند
جفا هر دم بآنمه پار شان بود / همانا دل زسنگ خاره شان بود
زبس بررو زدندش ضرب سیلی / زسیلی عارضش گردید نیلی
در آخر نیز بی جرم وگناهی / فکندندش بقعر ژرف چاهی
بنزد باب عذر جمله این بود / که یوسف را بهامون گرگ بربود
توهم غافل مشو ای دوست زنهار / که یوسف را رباید گرگ غدار
ترایك یوسف وصد گرگ بیش است / توغافل هرکسی در فکر خویش است
مشواز مکر گرگان هیچ غافل / که تا برتو نگردد کار مشکل
چو یوسف را رباید گرگ غدار / تو چون یعقوب مانی از غمش زار
مخور هرگز فریب دشمنان را / که تیری نیست در طینت کمانرا
مشو مغرور بر مهر رقیبان / که باشد راز دلشان بر تو پنهان

رقیب ار گل فشاند زیر پایت
ویا گوید بهر دم صد ثنایت
کاش خار ودعا دشنام باشد
همه بند وفریب ودام باشد
ندانی ساده لوحا کان جفا جو
ز بهر خویشتن دارد تکاپو
بظاهر الفت وصحبت نماید
بباطن راه حیلت را گشاید
مشو هر گز با فسون رام افعی
که ناید غیر زهر از کام افعی
اگر حلوای شکر پیشت آزد
چو بینی زهر اندر کاسه دارد
رقیب بد سکال ای یار جانی
ندارد با تو یك جو مهر بانی
بهر حالت زدشمن شو فراری
که از دشمن نیاید هیچ یاری
چو دشمن کرد کام دل میسر
پشیمانی ندارد سود دیگر
چه نیکو گفته سعدی درکلستان
که روحش باد دایم در کلستان
حذرکن زآنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
ازاو برگرد راه دست چپ گیر
تواز اندرز من گررخ نتابی
گمان دارم که کام دل بیابی
وگر سر پیچی از گفت من ایماه
نخواهد کار توگردید دلخواه
زکلك عندلیب این پند مینوش
بسان در نماپیوسته دز گوش

در اندرز فرزند خود میرابوالقاسم کوید

ای گشته سمر بنیك نامی
فرزند گزیدهٔ گرامی
بو القاسم ایا ستوده گوهر
منسوب بگوهر پیمبر
چون نسل رسول عالمینی
ذریهٔ شاه دین حسینی
میکوش که نغز کیش باشی
تا پیرو جد خویش باشی
منقاد بشرع مصطفی باش
معتاد بطاعت خدا باش
خواهی دل خویش گر مصفا
از لوح ضمیر جهل بزدا
از صحبت جاهلان به پرهیز
در دامن دانشی بیاویز
روصیقل علمرا طلب کن
دلرا چو سجنجل حلب کن

چون آینه شد دل از تباهی
در آینه بینی آنچه خواهی

بی علم عمل تباه باشد
هر فعل تبه گناه باشد

هرگز بنسب مباش مغرور
بی نور حسب نسب بودکور

پیرایۀ آدمی کمالست
دانش بتذرو جان چو بالست

بیدانش اگرچه مالدار است
در دیده اهل علم خار است

آنکو همه فخر او بمالست
آنفخر بمعرض زوالست

فخری که زعلم و دانش آید
آنفخر همیشه با تو پاید

گر مال چو دولت جم آید
چون خرج کنی همی کم آید

از علم بعکس کیسۀ زر
چون خرج کنی شود فزون تر

از بخل و حسد عنان بگردان
این هر دو نشان نا کسی دان

هرگز تو شنیدۀ خود از کس
گویا ببرد حسد با خرس

بر هر که حسد بری بیندیش
کا قرار کنی بدونی خویش

از کوچۀ راستی مکش پای
دایم ره راستی به پیمای

گردد بکژی کسی چو مایل
از جاده حق رود بباطل

در بزم سخن کنی چو آغاز
در عیب کسی مکن دهن باز

هان گویمت ای پسر همی نوش
سنجیده بگو و گرنه خاموش

در طول سخن مباش راغب
کاز رده شود زتو مصاحب

هرگز بدروغ لب مکن باز
خود را بدهان کس مینداز

آنکو سخنش دروغ باشد
صدقش همه بیفروغ باشد

زنهار بکس بدی میندیش
کآید زبدی بدی ترا پیش

نیکی بکس ارکنی مبادا
کزوی عوض کنی تمنا

نیکی زپی عوض چو کردی
میگوی تجارتش نه مردی

نیکی چوکنی عوض نجوئی
پاداش بتو رسد نکوئی

در جود مرو براه تبذیر
تا خود نشوی زفقر دلگیر

باخلق خدای باش خوشخو
چیزی نبود چو خوی نیکو

از خوی خوش و زمهربانی — صید دل خلق متیوانی
با کس نکنی ستیزه جویی — تا او نکند ستیزه رویی
تندی وستیزه‌گی نه زیباست — کان خوی درند کان صحراست
میزی بادب بخلق دایم — کآدم بادب به از بهایم
با آنکه ترازدل بود دوست — تو نیز چو مغز باش بی پوست
از دوست کسی زیان نه بیند — بیم تن و مال وجان نه بیند
صد دوست اگر بود مراداست — یکدشمن اگر بود زباد است
از حیلهٔ دشمنان حذر کن — در هر قدمی بره نظر کن
تا آنکه مباد چاه در راه — در چاه فتی زجهل ناگاه
هرگز مسپر ره تکبر — تا کس نکند زتو تنفر
نفعی نرسد زکبرو پندار — جز آنکه شوی بدیده ها خار
از حیله گری کناره میکن — پیراهن زرق پاره میکن
چون پیشه کنی توحیله ورنگ — خلق از تو گریزدا بفرسنگ
گروعده کنی بکس وفا کن — از خود دل خلق را رضا کن
راز دل خود بکس مکن فاش — دارندهٔ راز خویش خود باش
تو راز خود ار نگه نداری — از خلق بگو طمع چه داری
در مال کسان طمع نیاری — میباش رضا بهرچه داری
هرگز نشوی بآز انباز — در دیده آز خاك انداز
این نکته بود بدهر معلوم — که کل حریص هست محروم
ای زاده عندلیب می نوش — اندرز مرا بقوّت هوش

رباعیات

ای کرده زصنع خلقت ارض وسما — بر وحدت تو کثرت مخلوق گوا
سر شار زنعمتت همه خورد وبزرك — محتاج بدر گهت همه شاه وگدا

یاد توکنم همیشه تاجان دارم
بر چهرهٔ جان داغ زایمان دارم
هر چند که غرقه ام بدر پای گنه
باز از کرمت امید غفران دارم

*

ای مست محبتت همه پیر وجوان
وی غرقهٔ نعمتت همه خورد وکلان
یک شعله زقهر توهمه نارجهیم
یک شمه زلطف توهمه باغ جنان

*

از ملک عدم چو آمدم سوی وجود
صد در برخم از غم و اندوه گشود
بازم بهمان ملک چومیباید رفت
این آمدن ورفتنم از بهرچه بود

*

من آمده ام بکوی آنطرفه نگار
تا جلوه کند در نظرم قامت یار
بینم رخش وبگذرم ازهستی خویش
جان در قدمش کنم بصد شوق نثار

*

تاجلوه نمود قامت دلجویت
غوغای قیامتست اندر کویت
بر تو نگران پیر وجوان جمله ولی
آن دیده کجاست تا ببیند رویت

*

درکون ومکان حاکم وسلطان علیست
در روز جزا صاحب دیوان علیست
بی حب علی گوهر ایمان مطلب
یار ان بخداکه رکن ایمان علیست

*

شاه دو جهان خواجهٔ قنبر باشد
بل کون و مکان طفیل حیدر باشد
معراج نبی اگر بود عرش خدا
معراج علی دوش پیمبر باشد

*

شاهی که بتارکش بود افسر عشق
شد در صف کربلا بما رهبر عشق
هستند تمام انبیا امت او
زآنروکه برتبه گشت پیغمبر عشق

*

خواهی تو اگر نجات در روز شمار ⁂ خود دست مکش زدامن هشت و چهار
گر جمله جهان غرقهٔ طوفان گردد ⁂ با کشتی نوح میتوان شد بکنار

*

در سیر اگر به پیر کامل نرسی ⁂ ازورطهٔ جهل خود بساحل نرسی
تا پیرو شرع مصطفی می نشوی ⁂ صد سال اگر روی بمنزل نرسی

*

آیینهٔ دل ززنك چون پاك شود ⁂ از روی صفا قابل ادراك شود
وانکه همه عکسها درو جلوه کند ⁂ آگه زسرادقات افلاك شود

*

در حسن عمل کوش ایا خوب سرشت ⁂ کز حسن عمل توان رسیدن ببهشت
ورنه چو قبول می نگردد اعمال ⁂ خواهی که بکعبه باش خواهی بکنشت

*

انرا که بسر هوش و بتن جان باشد ⁂ خود بین نبود اگرچه سلطان باشد
زیرا که جلال و نکبت شاه و گدا ⁂ در موقف مرك هر دو یکسان باشد

*

درحسن عمل کوش که در هر دو جهان ⁂ داری عملی اگر بود زان تو آن
ورنه زر و سیم نعمت و مال و منال ⁂ بیشك که بود جمله نصیب دگران

*

ای انکه تکبر کنی از مال و منال ⁂ کم ناز که مال می شود بر تو وبال
شد هر که بلندرو به پستی دارد ⁂ کس می نرهد زآفت عین کمال

*

از شاهد دنیا مطلب مهر و وفا ⁂ مغرور مشو باین بت نازیبا
شوخیست که شیوه اش همه مکر و فریب ⁂ شهدیست که شربتش همه زهر فنا

*

چون برق جهنده این جهان درگذراست
هر لحظه چو بنگری برنگ دگراست
اومید ود و خلق دوان درپی او
پس طالب دنیا بجهان دربدراست

*

دنیا چه بود نمونهٔ موج سراب
پیداست در او نشاطی اما نایاب
این خانه که امروز کنی تعمیرش
صد بار دگر شد است آباد وخراب

*

این حرص وطمع که در نهاد بشراست
تاهست همی بکوشش سیم وزراست
گر جمله جهانرا بتصرف آرد
باز از پی تحصیل جهان دگراست

*

آنکس که بجمع سیم وزرمفتونست
در خاك فرو رود اگر قارونست
از ملك بقا بهر فنا بگذشته
زین سود زیان کرده و بس مغبونست

*

از مردم بدنژاد یاری مطلب
ازهر حطبی عود قاری مطلب
بد اصل بطبع میل نیکی نکند
از فصل خزان باد بهاری مطلب

*

در باغ جهان یك گل بی خار مجو
یعنی که بروز کار یك یار مجو
بنیاد خلایق چوزاضداد آمد
زآنمایه تو هم بغیر آزار مجو

*

در جمله جهان یکدل بیغم نبود
گرهست یقین زنسل آدم نبود
آسوده گی وفراغت وعیش ونشاط
بیجا مطلب بطبع عالم نبود

*

نادان بجهان بلند وداناشد پست
از فضل وهنر کس زبد دهر نرست
دون پروری زمانه امروزی نیست
رسمیست که این جهان بودسفله پرست

*

بس مردم نادان که رکابش ززراست
گویند که عقل و دولت آمد باهم
بس عاقل و دانا که همی دربدراست
باورمکن این که ازقضا وقدر است

*

هر چند زمام خلق دردست قضاست
باکسب توکل بخدا باید کرد
بی شغل و عمل تکیه بر ایام خطاست
بیعون خدا از آنکه هرکار هباست

*

زر مایهٔ عیش نسل آدم باشد
بی سیم سفید می نگردد رخ کس
دارای زروسیم مکرم باشد
بی چیز سیه روی دو عالم باشد

*

ابنای زمان معاون یکدگراند
آنانکه معین یکدگر می نشوند
محتاج بهم تمام صنف بشر اند
ازمعنی زنده گی خود بی خبر اند

*

آرایش آدمی ز علم وادبست
کس را نرسد که از نسب فخر کند
آسایش ازین دو در جهان منتخب است
زیرا که شرافت ازحسب نز نسب است

*

در علم و عمل کوش که آدم گردی
بی علم و عمل کسی گرامی نشود
مقبول تمام اهل عالم گردی
بر گیر ز علم تامکرم گردی

*

کو اهل دلی که قصه آغاز کنم
چون نیست کسی که محرم سر باشد
با اونفسی ز درد دل راز کنم
در دشت روم بکوه آواز کنم

*

با درد خوشم چو هست دلدار طبیب
بی پرده ز هر سو گذرد یار ولی
بیدرد تحمل نکند ناز و عتیب
کوران بگمان که در حجابست حبیب

*

خوش آنکه زدرد عشق مجنون باشد　　پیوسته مقیم کوه وهامون باشد
عشق ازهمه آفرینش آمد برتر　　عشق آینهٔ جمال بیچون باشد

*

آنکس که زعشق روی او بیدل شد　　شد اهل دل و مراد او حاصل شد
سی سال بمحراب عبادت بودم　　عشق آمد وجمله در برم باطل شد

*

گر پرده فتد زروی جانانهٔ عشق　　ذرات جهان شوند دیوانهٔ عشق
از جام محبت همه عالم مستند　　سرشار بود هنوز پیمانهٔ عشق

*

مستوری وعشق این چه سوداباشد　　عاشق بجهان همیشه رسوا باشد
مجنون که بکوه ودشت میگشت همی　　سرمشق بعاشقان شیدا باشد

*

آنکس که اسیر عشق خوبان گردد　　گر شاه بود بندهٔ فرمان گردد
برعکس بدام عشق سلطان ازل　　هر بنده که اوفتاد سلطان گردد

*

بیکار مباش تا نفس می آید　　فردوس برین گرت هوس میاید
زنهار مخسب کاروان در گذر است　　کز هر طرفی بانگ جرس میاید

*

تقوی کن اگر بدیو مزدور نهٔ　　بشناس زراه چاه را کور نهٔ
تاچند بد ونیک زیزدان بینی　　مختار نهٔ یقین که مجبور نهٔ

*

هرچند که راه خلق هفتاد بود　　آنکس که یکی گرفت آزاد بود
هستند اگرچه مختلف مذهبها　　هر طایفهٔ بدین خود شاد بود

*

راهی که بگردد ز شریعت کفر است — دوری ز شریعت بطریقت کفر است
بی شمع شریعت بطریقت رفتن — آن نیست طریقت بحقیقت کفر است

*

هر چند که بر تراز ملك انسانست — گر تابع نفس می شود شیطانست
شیطانی خود اگر زخود دور کنی — بر دام وددو ملك ترا فرمانست

*

خوبست که کس همیشه دلجو باشد — باخلق خدا رؤف وخوشخو باشد
چون بربدونیك هر دو قادر باشی — انصاف بده کدام نیکو باشد

*

گرمست کس از شراب انگور بود — یکچند دم از عقل وخرد دور بود
از بادهٔ عشق هر که سرمست شود — هشیاری او زنفخهٔ صور بود

*

گویند کسان که آب انگور خوشست — نوشیدن می بسازو طنبور خوشست
زنهار باین سخن تو میخواره مشو — کآواز دهل شنیدن ازدور خوشست

*

درموسم گل سیر وتماشاچه خوشست — درطرف چمن ساغر صهباچه خوشست
در سبزهٔ نوخیز بهم غلطیدن — با دلبر کی ظریف وزیباچه خوشست

*

از عهد گل آنکس که وفا میجوید — بیهوده درین راه غلط می پوید
یك لالهٔ بیداغ درین باغ نرست — گوئی که زخاك عاشقان میروید

*

شوخی که بباغ عارضش لاله بود — برلاله اش ازشرم دوصد ژاله بود
اوبیخودشرم ومن زخود بی خبرم — این وصل نظیر هجر صد ساله بود

*

گفتم که قمر گفت رخ نسرینم
گفتم چه‌خوشست نکهت مشك‌ختن
گفتم که شکر گفت لب شیرینم
گفتـا بنگر به سـنبل پرچینم

*

از لهجهٔ آنشوخ شکر میریزد
دروقت سخن گفتن از فرط حجاب
وزمنطق اولعل و گهر می ریزد
از جبههٔ او لوء لوء ترمیریزد

*

از آب حیات لعل دلبر خوشتر
هستند اگرچه مشك و عنبر نیکو
نی نی غلطم زحوض کوثر خوشتر
زلف مه من زمشك وعنبر خوشتر

*

گلزار رخت سنبل و ریحـان دارد
درج دهنت لوء لوء عمـا ن دارد
چشم سیهت شیوهٔ مستـا ن دارد
یاقوت لبت ز لا ل حیو ا ن دارد

*

دیدم که بخواب رفته آنمـایهٔ ناز
گفتم که توفتنهٔ وخوابت خوشـتر
برکنج رخش مار صفت زلف‌دراز
بیدار شد وگفت زهی عشق مجاز

*

آشوب جهان نرکس مستانهٔاوست
اوفتنـهٔ عالمسـت وچار است بمن
خال وخم زلف دام وهم دانهٔ است
ای‌وای بر آنکه فتنه هم‌خانهٔ اوست

*

گفتم‌که وفا گفت چه جویی‌موهوم
گفتم سخنی توان شنید از دهنت
گفتم که جفا گفت مپرس از معلوم
گفتا که ز موهوم چه زاید معدوم

*

ای‌وای بر آنکه خود گرفتاردلست
هر یار گزیدیم زخوبا ن دیدیم
وزمهر بتان همی در آ زار دلست
نه یار دلست بلکه او بار دلسـت

*

ایمه گذری بکوی رندان نکنی
هرگز نظری بسوی یاران نکنی
یک عهد نبستی که بپایان آری
خوبست که باکسی تو پیمان نکنی

*

بی سرو قدت فضای بستان چکنم
بی لعل لبت غنچهٔ خندان چکنم
گر بی تو مرا بباغ فردوس برند
بیروی تو من روضهٔ رضوان چکنم

*

کوی تو مرا فضای بستان باشد
روی تو مرا لقای رضوان باشد
گر هجر تو همچو آتش نمرود است
با یاد رخت مرا گلستان باشد

*

خورشید زعارض چوماهت خجلست
سرو از قد موزون تو پایش بگلست
رویت که بسان لاله نعمانست
نه‌باغ دلست بلکه خود داغ دلست

*

هر هفت نموده آن بت لاله عذار
هر هشت بهشت را نمود از دیدار
فردوس برین که نسیه باشد چکنم
اکنون که بهشت نقدم آمد بکنار

*

مارا بجهان قبله رخ دلدار است
با کعبه و با کنشتمان نی کار است
تسبیح ریا بزاهدان ارزانی
صنعان صفتیم وسبحه‌مان زنار است

*

تا ساغر عشق تو لبالب کردم
در کوی تو نالهای یارب کردم
عمریست که در فراق زلف ورخ تو
شبها زغمت روز دگر شب کردم

*

از چنبر زلف آن پری دام گشاد
وزدانهٔ خال زیر آن دانه نهاد
مرغ دل من زدور آندانه بدید
آمد باميد دانه در دام افتاد

*

تا چند جفا بما تو صیاد کنی
بر مرغ دلم ز کینه بیداد کنی
تا بال و پری داشت نکردی آزاد
اکنون که پرش ریخته آزاد کنی

*

در طبع زمانه سازگاری نبود
با هیچ کسش طریق یاری نبود
دنیا و همه حاصل او درد و غمست
از غم بتر آنکه غمگساری نبود

*

واعظ که همی وعظ ببرهان گوید
خود بیخبر و خبر بخلقان گوید
از گرمی حب و جاه پیوسته تنش
تب دارد از آنست که هذیان گوید

*

فردا که بساط حشر برپا گردد
اعمال خلایق همه پیدا گردد
ستاری او اگر نپوشد پرده
چون من همه کس ز کرده رسوا گردد

*

ای آنکه چو افروخته شمعی بگداز
این عمر گرانمایه بهباز بچه مباز
برخیز و بسیج راه عقبا میکن
داری سفری به پیش بس دور و دراز

*

نفس از کف من عنان برآرد چکنم
بر گفتهٔ من گوش ندارد چکنم
صد بار اگر سرش بکوبم باسنگ
باز از طرفی سری در آرد چکنم

*

فریاد ز دست نفس سرکش فریاد
کز سرکشی آن شوم مرا داد بباد
هر روز بنیکی دهمش پند ولی
نیکی نکند یزید یا ابن زیاد

*

با آنکه ز معصیت فتادیم ز پا
داریم برحمت تو امید و رجا
گر رحمت تو دست نگیرد ما را
پس وای بما وای بما وای بما

*

یا رحمت تو گناه خلقان هیچست
هم با غضبت ثواب آنان هیچست
چون رحمت تو از غضبت بیش بود
با کوه گنه عذاب نیران هیچست

*

یا رب ز بدیهای فراوان توبه
وز گفتهٔ ناصواب وهذیان توبه
هستیم پشیمان ز بدیها یکسر
ز افعال نکوهیده هزاران توبه

*

گر فخر شهان بتاج وافسر باشد
وز سیم وزر و زلعل وگوهر باشد
این فخر بعندلیب باشد کافی
کاورا نسب از ساقی کوثر باشد

*

از حالت عندلیب گشتم آگاه
دردی دارد که میکند ناله وآه
دردی نه که دارویش بود نزد طبیب
دردی که دوای او بود لطف اله

*

مجلس شهادت شبیه پیغمبر وسرور سینهٔ ساقی کوثر جناب علی اکبر

باز سودا در دلم آتش فروخت
هرچه غیر از دوست اندر خانه سوخت
باز شور عشق زد بر سر شرار
باز آتش در دلم شد شعله بار
باز شد سودای دیرینم زیاد
باز یکسر ما سوایم شد زیاد
باز عشقم میدواند از جهان
باز عشقم میکشد سوی جنان
باز هستی را قلم بر سر زدم
کوس رسوایی بعالم در زدم
میخورم از خون دل خم خم شراب
ز آتش دل میکنم دلرا کباب
چون زخاك عشق مارا بیختند
بهر عشق این طرح قالب ریختند
آدمی از عشق باشد ناگزیر
هر که عاشق نی وِرا آدم مگیر
پر بها حرفی بهایی گفته است
در معنی را چه نیکو سفته است
هر که را بر سر نباشد عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار

عشق شد ایجاد عالم راسبب — عشق دارد عاشقانرا در طرب
عشق دریائیست بی ژرف و کران — عشق بالاتر زاوج لا مکان
در ازل چون عاشقی بنیاد شد — مجلسی از بهر عشق ایجاد شد
شد بساطی چیده اندر لا مکان — صف بصف بنشسته دروی عارفان
هر یك اندر عاشقی ثابت قدم — ماسوا در پیش شان از هیچ کم
چون عیان شد درمیان مینای عشق — ساغری مملوشد از صهبای عشق
وه چه می کز بس فروزان نوربود — قطرهٔ ازوی هزاران طور بود
دست قدرت ساقی انجام شد — جرعه نوشانرا زدل آرام شد
می کشانرا گفت ساقی الصلا — حاصل این می بود درد و بلا
هر که زین می جرعهٔ نوشش شود — نشاءهٔ هستی فراموشش شود
نشاءهٔ این می زجای دیگر است — درد آن خو شتر زصاف کوثر است
این نبید از قرب مادارد نوید — کیست تا این مدعا دارد امید
هر که خواهد تا شود سرشار عشق — انیك این سودا و این بازار عشق
آدم اول جرعه نوش جام شد — آدم بیچاره زان بدنام شد
انبیا هر یك زبعد وی تمام — قدر وسع خویشتن خوردی زجام
اولیا را چون بمی نوبت رسید — انبیا را دل از آن نوبت طپید
اولیا را چون ازان می نوش شد — انبیا را یکسر از سرهوش شد
چونکه آمد نوبت می برحسین — شورشی افتاد اندر خافقین
گفت ساقی کی حریفان بنگرید — عاشقی را جسم شد جان بنگرید
عشقبازی کار این سرور بود — هر کسی را زین شجرکی بر بود
ریخت اندر جام دردی بی دوا — کامدی عاجز زحملش ما سوی
صد بلادر هر دمش افزون بدی — قطرهٔ زان همچو صد جیحون بدی
درد و صافش جملگی اسرار عشق — گرم شد زان میکشی بازار عشق
فاش گویم راز آنمی بر ملا — حاصلش بودی همه کرب و بلا
بی تامل آنشهنشاه عرب — نوش کرد آنجا مرا باصد طرب
چون کشید آنساغر آنشاه جهان — غلغله افتاد اندر لا مکان

انبیا زان میکشی حیران شدند — اولیا یکسر بخود لرزان شدند
هر یکی با دیگری می بنگریست — گر بود این عشق مارا عشق نیست
چون بپایان شد مر آن ساغر کشی — عشقها نمود یکسر سرکشی
نشاءهٔ آنجام بودا یدوستان — کرد آدمرا فراری از جنان
کیف او در نوح چون طغیان نمود — عالمی از بی خودی طوفان نمود
زد چو شور عشق بر فرق خلیل — خواست تا فرزند خود سازد قتیل
حضرت یعقوب پیر ممتحن — از چه ساکن گشت در بیت الحزن
عکس آن می چون بیوسف بنگریست — تا چهل سال از فراقش میگریست
نشاءهٔ انجام موسی را بزور — میدوانیدی چو مجنون سوی طور
عاقبت چون سرکشی کردآ نشراب — لن ترانی آمدش اندر جواب
نشاء آنجام بودی بیگمان — برد عیسی را بچارم آسمان
سید کونین ختم المرسلین — آفرینش را سبب سالار دین
چون فزون ازدیگران ز آنجام خورد — جذبه اش اورا سوی معراج برد
شور آنمی چون بساقی نشاءهٔ داد — سر بزیر تیغ بن ملجم نهاد
برحسن چون جلوهٔ کردآ نشراب — شربت الماس خوردی جای آب
باعث ایجاد نور مشرقین — سرگروه عاشقان یعنی حسین
برسرش چون نشاءهٔ آنجام زد — ماسوارا پشت پای تام زد
بهر جانبازی زطوف کوی یار — بار بربست وروانشد سوی یار
چون گشود اندر منای یار بار — کرد هفتاد و دو قربانی نثار
نوجوانانی زمه هریك جمیل — کرد قربانی ولی نی چون خلیل
چون علی اکبر جوانی مه لقا — کرد در قربانی جانان فدا
آن تنی کز برك كل گشتی نزار — دیدش اندرخاك وخون افتاده زار
آنکه سرتا پای او چون نور بود — یك فروغ روی او صد طور بود
از جفای کوفیان در کربلا — زیر صد شمشیر دیدش برملا
عندلیبا عاشقی اینست وبس — می ندارد بهرهٔ زین عشق کس

گر عزتی خواهی اندر نشأتین	تا توانی نوحه میکن بر حسین

(نوحه)

در کربلا چو گشت لوای جفا بپا	شد سرنگون سرادق سلطان کربلا
آه از دمی که کوفی شامی ز هر طرف	صفها زکین زدند بدامان نینوا
از بهر خوشدلی زنا زادهٔ بجور	بستند آب بر رخ طفلان مصطفی
تا عشرت یزید بکلی شود تمام	کردند سور قاسم نوکدخدا عزا
اول اگر بدست نبودش حنا عروس	آخر زخون ببست بدست ازجفا حنا
کار بر تنك شد از بس بشاه دین	ازجان گذشت وکرد جوانان خود فدا
همت نگر که چون بنمودند جان نثار	طفلان شیر خواره و پیران پارسا
تا بود زینب از غم سلطان دین گریست	در کربلا و یثرب و در مکه و منا
درحیرتم چرا نشد از آه اهل بیت	اجزای آسمان همه از یکدگر جدا
شدمنقلب اساس جهان آنچنا نکه شد	زینب اسیر و عابد بیمار مبتلا
زهرا بخلد مویه کنان موی سر گشود	زینب چوکرد معجری ازشمر التجا
آن بضعهٔ بتول بمقتل بچشم تر	میگفت کای شهید ره دوست یا اخا
بنگر بیاد طرهٔ اکبر نهاده ام	زنجیر دوستی همه بر گردن ازوفا
آمد حدیث طرهٔ اکبر چو درمیان	کوعندلیب نغمهٔ ازنو بصد نوا

(نماند چون بشه دین دگر معینی ویاور)

(بغیر اکبر گلگون قبا شبیه پیمبر)

گرفت دامن سلطان دین وگفت پدرجان	مرخصم بنما تا شوم بکوی تو قربان
تویی خلیل حقیقی که کرده آتش عشقت	زخون گل بدنان هر طرف هزار گلستان
نیم بکوی وفا کمتر از ذبیح بهمت	زبهر دوست نباشد اگرچه فایده ازجان
عنایتی کن و اذنم بده پدر که نمایم	زالتفات تویك جان فدا براه دو جانان
بیك تجلی عشق توهمکنان همه یکسر	فتاده اند بخاك وبخون بمعرکه غلطان
زکاروان سعادت روا مدار بمانم	که در طریق محبت منم نیم کم ازایشان

نمانده طاقت وصبرم دگر بخیمه به بینم
سکینه را بچنین حالتی گرسنه وعطشان
فکنده بی کسیت آتشی بخرمن جانم
چگونه صبر کنم درمیان آتش سوزان

(نظر نمود بر خسار اکبر آتشه بیکس)
(بناله گفت که ای نونهال ونوخط ونورس)

مرا تو نور دو چشمی وقوت روح روانی
چسان رضا شودم دل بمرگ چون تو جوانی
از آن به پیش تو سهل است درد محنت دوری
که حال زار دل من بمرگ خویش ندانی
اگر بجسم تو یك تیر آشکار نشیند
هزار ناوك دلدوز میخورم بنهانی
مزن بریش دلم نیشتر که فرقت عباس
دو تا نموده قدم را زغصه همچو کمانی
مگو نیم بوفا کمتر از ذبیح بهمت
که در کمال وجمال ووفا تو خوشتر از آنی
ترا بسر سر سر باختن بود برکابم
مرا امید که در مرك من تو جامه درانی
چگونه دیده تواند که این معامله بیند
چنین بدیع جمالی بزیر تیغ عیانی
چه عاجلی که بمقتل روی برای شهادت
صبور باش که سیرت کنم نظاره زمانی
بدم امید که چینم اساس عیش برایت
هزار حیف که نبود باین امید امانی
بس آرزو که بدل داشتم برای زفافت
ولی چه سود ندارم بدست خویش عنانی
چگونه صبر کنم در عزای چون تو عزیزی
که هست بار فراق تو سخت بار گرانی
بگلستان رسالت نمانده جز گل رویت
ببوستان امامت نه جز تو سرو روانی

(بگریه گفت علی اکبرای چراغ هدایت)
(هزار جان چو اکبر هزار بار فدایت)

خجالتم مده دیگر که نیست طاقت وهوشم
عزیز خویش مخوانم غلام حلقه بگوشم
سعادتست شدن کشته در رکاب جنابت
من این سعادت عظمی بعالمی نفروشم
برای کشته شدن بی سبب عجول نباشم
که در خصوص شهادت رسیده دوش سروشم
نوید خلد برین داده دوش هاتف غیبم
هنوز چشم براه نوید هاتف دوشم
بآب تیغ چنان تشنه ام که در عوض او
زدست خضر نبی بادهٔ حیات ننوشم
بمقتلی که شده جلوه گاه حضرت بیچون
چگونه چشم توانم ازین مقاله بپوشم

اگرچه پیش سلیمان وجود مور ضعیفست
هر آنچه از تو رسد عین مدعای من آنست
ولی با اینهمه خوردی بقدر وسع بکوشم
بجای رخت عروسی کفن بیاز و بپوشم

(چون دید جانفشانی اکبر شه شهید
(گفت ای نهال عیش مرا میوهٔ امید

اکنون که هست شور شهادت ترا بسر
روکن بسوی خیمه وداع حرم نما
لیلی بکنج خیمه نشسته حزین و زار
چشمش بروز نست همی بنگرد ترا
از یك نظر بریش دلش مرهمی گذار
عباس شد شهید شوی چون تو کشته نیز
ای عندلیب از غم سلطان کربلا
اکنون که عزم جزم نمودی باین سفر
زینب مگر به بایدت این آخرین نظر
دارد هزار ناوك دلدوز بر جگر
ترسد ز جور دهر زدستش رود پسر
تا توشهٔ ز روی تو بردارد او مگر
دستی بدل گذارم و یکدست بر کمر
در آه و ناله کوش چو مرغ شکسته پر

(اکبر ز بعد اذن جهاد از شه شهید)
(آمد به پشت خیمه و فریاد بر کشید)

کای ساکنان پردهٔ ناموس کبریا
آمد زمان آنکه علی اکبر جوان
آمد زمان آنکه براه خلیل دین
آمد زمان آنکه بخون دست و پا زنم
آمد زمان آنکه بهیجا زهر طرف
آمد زمان آنکه بمیدان ز تیغ تیز
ای عمه های بیکس و مظلوم و مضطرم
ایما در حمیدهٔ مظلوم و ممتحن
ایندم ببین با کبر خود یکدم دگر
وی اهل بیت بیکس سلطان کربلا
گردد شهید از ستم و ظلم اشقیا
ذبح عظیم گردم و جانرا کنم فدا
چون لاله زار سرخ کنم دشت نینوا
بر چشم خصم شور قیامت کنم بپا
تنها ز سر تمام و سرها ز تن جدا
اکبر ز جان گذشت و برفت از بر شما
آخر ز کنج خیمه زمانی برون بیا
بینی بزیر خنجر و شمشیر و نیزه‌ها

(اهل حرم ز گفتهٔ اکبر شدند جمع)
(بر گرد ماه روش چو پروانه گرد شمع)

بر سر زدند جمله و کندند روی و مو   گشتند با غزال حرم گرم گفتگو
زینب بناله گفت که ای سرو خوش خرام   از من شنو مرو سوی این قوم کینه جو
این نخل قد که برده ز سرو چمن گرو   ترسم ز تیشهٔ ستم اندازدش عدو
زخمیست داغ هجر تو بر دل که صد مسیح   با رشتهٔ نفس نتواند کند رفو
ای یوسف عزیز بکن ترک این سفر   صد چاه در ره است و دو صد گرگ روبرو
کلثوم گفت حجلهٔ عیشت نچیده ام   صد حیف رفتی و بدلم ماند آرزو
چون میروی بجانب قربانگه ای ذبیح   بنشین که شانهٔ کنم آن زلف مشکبو
شیرین زبان سکینهٔ بی بال و پر بگفت   بهر خدا تو حال دل زار من بجو
کوچکترم من از همه و نیست طاقتم   داغ تو بینم از پس هجران شش عمو
از آن وداع اهل حرم را ز رود چشم   شد چشمه چشمه اشک روان همچو آب جو
ای شیعه ریز اشک بصر عندلیب وار   دیوان جرم را کند این آب شست وشو

(چو شد بر رخش همت جلوه گر آن ماه خوش منظر)
(عنان توسنش لیلا گرفت و گفت ای مادر)

علی اکبر الا ای طره ات هر تار زنجیری   با این مجنون سر گشته از آن زنجیر تدبیری
تمنای منای کربلا داری بقربانی   نمیاید فدا مادر مکن تعجیل تاخیری
زبس هوشت ز سر برده تمنای بهشت و حور   نمیگویی که خود دارم بعالم مادر پیری
ببالینت نخوابیدم چه شبها با دو صد زحمت   بامیدی که در پیری بعالم دست من گیری
ز دستم میروی اکنون نماند بر من دلخون   بجز یک جان پر حسرت بغیر از آه شبگیری
مگر شیرت برای تیر و شمشیر و سنان دادم   کی بگرفته سنان بر کف سنان با تیر و شمشیری
ستاده حرمله بر کف کمان با تیر زهر آلود   خدانا کرده میترسم زند بر حنجرت تیری
کمند زلف تو در خواب دیدم دوش دانستم   ندارد جز سیه بختی پریشان خواب تعبیری
سخن با من نمیگویی دل زارم نمیجویی   ز مادر ای پسر گویی بتقصیری تو دلگیری
نبستم حجلهٔ شادی نچیدم بزم دامادی   برای چون تو شمشادی جز اینم نیست تقصیری
اسیری رفتن من هوشت از سر برده یا از ناز   بخیلی میکنی با من ز معشوقی به تقریری
سخن سر کن دمی با من و گرنه بر کشم شیون   از آن آهی که در آهن کند چون نار تاثیری

منم آن لیلی مجنون که بر زلف توام مفتون ... بیاد او بهر هامون نهم بر پای زنجیری
زدستم شد علی اکبر منم بیچاره و مضطر ... ندارم یاوری دیگر الا ای چرخ تغییری
خزان ار گلشن دین عندلیبا شد مشو نومید ... که باشد هر خرابیرا زپی البته تعمیری

(بعد از وداع اکبر گلپیرهن چو ماه)
(شد سوی قتلگاه چو یوسف بسوی چاه)

یعقوب وار شاه شهید از قفای وی ... آهی کشید و گفت که ایوای بابنی
رفتی تو از جهان و جهان شد بمن سیاه ... بعد از تو خاك بر سر دنیا و تخت کی
دادم ترا بهشت گرفتم بخونبها ... نادان عمر بهشت بهشت از برای ری
اینك چو نور میروی از چشم من علی ... آهسته تر و گرنه دوان آیمت زپی
از رفتن تو طرهٔ طومار عمر من ... چون زلف تابدار توشد از زمانه طی
دستی بریده باد که خنجر کشد بتو ... آن ید شکسته باد که یازد بسوت نی
از تشنگی منال که در غرفهای خلد ... حوران بکف گرفته زبهر تو جام می
با گلشن جمال تو خاطر بهار بود ... اکنون ربیع عیش مرا شد زمان دی

(کرد آنزمان بچشم تر آنشاه بیقرین)
(روسوی آسمان و بگفت ای خدا ببین)

عهدی که بود با تو مرا در ازل میان ... کردم وفا بعهد خود ایخالق جهان
گفتی گذشت بایدت از جان براه من ... اینك ببین گذشتم از اکبر جوان
خود نیز انیزمان زقفا میرسم بشوق ... این شمر در مقابل و این تیغ و این سنان
خشکیده گر بکام زبانم ز تشنگی ... از آب تیغ شمر و سنان تر کنم دهان
اندر منای حب تو کردم بعهد خویش ... قربان تمام قوم خود از پیر و از جوان
خواهم بخونبهای علی اکبر ایخدا ... در یوم حشر بگذری از جرم عاصیان
ای عندلیب موسم طوفان ناله است ... گلزار دین زکشتن اکبر شود خزان

(شرح میدان رفتن اکبر بیار)
(تا زخون دل کنم جیحون کنار)

چون مه مصر ولایت نار طور
همچو نور ازچشم لیلی گشت دور
شد رخ لیلا زغم چون زعفران
گشت مجنون وار از هر سو دوان
آتشین آهی زسوز دل کشید
مرغ روحش چون دلش درهم طپید
گفت یارب از کفم شد اکبرم
من بماندم خاك عالم بر سرم
نو جوانم از جهان ناشاد رفت
خرمن عمرم همه برباد رفت
آرزوها داشتم اندر نظر
بهر دامادی اوخاکم بسر
آرزو بودم که باصد خوشدلی
بهر او بر پا نمایم محفلی
جملهٔ عیش اش همه تزین کنم
پای تا سر قامتش رنگین کنم
وقت رفتن جانب بیت العروس
آید و بامن نماید دست بوس
من ببوسم روی ماه انورش
نقل دامادی بریزم بر سرش
نوجوانم رفت یارب نامراد
سوز این غم برسر داغم نهاد
آه آه از گردش لیل ونهار
برد از دستم عنان اختیار
جای رخت کامرانی در برش
خود کفن پوشیدم اندر پیکرش
وه چه شبها بادوصد سوز وگداز
مهد جنبانی او کردم بناز
نا شده در گریه آوازش بلند
درزمان میجستم از جا چون سپند
دایم از آغوش جان پروردمش
تا جوانی سرو بالا کردمش
بر امید اینکه در این دیر پیر
چون مرا پیری نماید دستگیر
سر و بالایش عصای من شود
در المها غمزدای من شود
آه آه از جور چرخ چنبری
کرد بامن این چنین بازیگری
اینزمان بینم بچشم خود عیان
میرود تنها میان دشمنان
الخدا اکبر ندیده کارزار
چون کند با او ندانم روزکار
ترسم آن جسمی که باشد روح پاك
گردد از شمشیر وخنجر چاکچاك
گیسو اینرا که شستم با گلاب
ترسم ازخونش کند گردون خضاب
الخدا بامرك اکبر چون کنم
خود گرفتم دیده را جیحون کنم
داغ او برجان من نیش است ونیش
لقمه از حوصله بیش است و بیش

کوهرا بر کاه بستن مشکل است
ازغم این داغ رستن مشکلست

تشنه لب شد سوی میدان اکبرم
من بمیرم خاك عالم بر سرم

منهم از سر چشمهٔ چشم اینزمان
میکنم از هر طرف سیلی روان

برلب اکبر مگر آبی رسد
جسم بیتاب مرا تابی رسد

تامقامم بود در پهلوی او
بود خرم خاطرم چون روی او

شد دل آرامم چواز دستم برون
بیستون دل زغم شد بیسکون

ازسرم چون موج این طوفان گذشت
بعدازین دست من ودامان دشت

گرچه لیلایم بخیل عاشقان
میشوم مجنون این جزء زمان

آنچنان افغان کنم در کوه ودشت
تا زمجنون کس نگوید سر گذشت

ایخدا بیروی اکبر زندگی
هست بر من مایهٔ شرمندگی

منتی بگذار بر جان وتنم
مرگ ده کز زندگی به مردنم

عندلیبا بس بود سوز وگداز
نغمهٔ از رزم اکبر ساز ساز

(چو آمد بجولانگه کار زار)
(علی اکبر آن پردل ونامدار)

زمژگان صف آرایی خویش کرد
زانبوه دشمن نه تشویش کرد

عنانرا کشید از ره وایستاد
بآیین گردان زبان بر گشاد

که ای فرقهٔ ناکس و نا قبول
ندارید شرم از خدا ورسول

بچشم شما نیست یك جوحیا
که بستید صفها بروی خدا

بروی خداوند کافر شدن
نباشد بجز شیوهٔ اهرمن

کنند عاقل از بهر نسل زنا
خصومت بذریهٔ مصطفی

گر از دین نباشید عاری شما
ویا خود شناسید باری شما

چرا آب بر روی مابسته اید
زکین قلب اطفال ما خسته اید

سکینه ز بی آبی افتاده زار
لبش بسته تبخاله از هر کنار

ز بی شیری اصغر ندارد نفس
بمهد است چون مرغ اندر قفس

کنون باشما یك مصافی کنم
که این ظلمها را تلافی کنم

ایا ناکسان وز حق بیخبر — که خصمید با کیش خیر البشر
منم اکبر آن پهلو نامدار — که رزم پلنگم بود ننك وعار
منم اندلیری که روز نبرد — دو صد پور دستان نگیرم بمرد
منم آفتاب سپهر یقین — منم نسل پاك امام مبین
ید الله جد کبار منست — شجاعت از او یادکار منست
چو بازو گشایم به پیکار و جنك — که آرد نمودن به پیشم درنك
چو شیر آید از پیشه درمرغزار — بناچار روبه نماید فرار
سنان چون تکانم بهنکام جنك — به بهرام گردون نماند درنك
چوپیکان گشایم ز کیوان بجوش — بکیوان زکیوان بر آید خروش
چو بازو بگرد افکنی خم کنم — زگیتی تهی نام رستم کنم
بخندد چو تیغم بهنکام کین — بگرید ز بیم آسمان بر زمین
بخصم افکنم چون بقهر آبگون — اگر کوه باشد شود بیستون
بدستم چو تیغ است اتش فشان — چه باکم ز خاشاك مشتی خسان
نه لاف وگزاف است این گفتگو — که کردم ایا لشگر کینه جو
بنیروی خود هرکه دارد گمان — گرآید بمیدان کین این زمان
که گردد عیان مرد ونامرد کیست — بگاه هنر مرد آورد کیست
بکوشیم گردانه در کار زار — که ماند بگیتی ز ما یادکار

(چو استماع سپه شد همه مقالت اکبر)
(ز انفعال دودستی زدند بر سرومغفر)

سپس بسوی عمر بر کشیده تیغ زبانها
که ای ستمگر بی آبروی ملحد وکافر
همین جوان که بمیدان ستاده یکه وتنها
برخ بعینه رسولست در شباهت ومنظر
سرشت تومگر از سنك خواره است که خواهی
کشید برزخ این گلعذار نیزه وخنجر
پی ابالت ری دین خود ز دست بدادی
عجب عجب که نیاری بیاد ذات محشر

کسیکه ماه خجل میشود زپرتو رویش
روا است اینکه نمایی سرش جدای ز پیکر
چسان رضا شوی ای سنگدل بقتل جوانی
که نخل قامت او برده قدر سرو وصنوبر
قتال ماست باین ماهرو زجنس محالات
بغیر جنـك ببايد كنی تو چارهٔ دیگر
(چو ابن سعد شنید این سخن ز لشگر خویش)
(جواب داد چنین آن لعین کافر کیش)

که این جوان نه محمد ز نسل اطهرش است این
بود سپهر امامت حسین ومحورش است این
ز بسکه کار باوتنـك آمد است بناچار
ز جان گذشته و اینك علی اکبرش است این
گذشتن از سر جان سهلتر زداغ جوانی
کسیکه مرك جوان دیدداست باورش است این
دگر نمانده علمدار ولشگری بشه دین
دوبال قطع ز پیگر شده برادرش است این
نه فضل ماندونه جعفر نه قاسمی ونه عونی
تمام کشته بمیدان فتاده محضرش است این
کند نظاره بد بنال اکبر از سرحسرت
گواه صدق مقالم دو دیدهٔ ترش است این
نه نامهـای شما مینماید اینکه بدستش
کند حساب شهیدان خویش ودفترش است این
مقام کوشش جنگست نی زمان تغافل
یزید جایزه داد است کیسهٔ زرش است این
(شنیدند چون نام رز مشرکین)
(پی زر بدادند ایمن ودین)

کشیدند شمشیرها از غلاف — خروشی بر آمد زدشت مصاف
سراسر چو دریا بموج آمدند — به بیکار یکتن بفوج آمدند
علی اکبر آن فارس روز جنگ — بغرید چون زخم خورده پلنگ
کشید آنچنان تیغ تیز ازمیان — که لرزید بر خود زمان ومکان
ز قهر آنچنان زد با بروگره — که افتاد بر ماسوا ولوله
بتندی چنان تاخت در دشت کین — که لرزید بر خویش گاو زمین
ترازو شد از هر طرف کارزار — زیکسو یکی وان دگر صد هزار
ولی خور بهر جا شود جلوه گر — نماند ز خفاش طبعان اثر
چه خوش گفته فردوسی نامدار — یکی مرد جنگی به از صد هزار
در آن رزم شهزادهٔ نامجو — بهر سو که آوردی از خشم رو
گرازان ز پیشش گریزان شدند — بهر سوی افتان وخیزان شدند
زتیغ وسنان آنچنان داد داد — که شد در جهان زرم رستم زیاد
زدی تیغ هر پهلوی را بفرق — زتنك سمندش بجستی چو برق
تبر زین زدی هر کرا بر بخود — تبر زین ابر زین نمودی سجود
ز نوك سنانش عدو را بتن — زره گشت خفتان وجوشن کفن
زهر چشم جوشن یکی چشمه سار — روان خون چو سیلاب ازکوهسار
زمین شدسراسر چو دریای خون — سران اندراو چون حبابی نگون
زبس کشته کافتاد اندر مصاف — زهر سو عیان شد یکی کوه قاف
در آنروز شهزادهٔ نامدار — چنان کرد بامشرکین کارزار
که آمد ز درگاه جان آفرین — بدان زور باز و هزار آفرین.
ولی بود گرم آنچنان آفتاب — که ماهی بدریا همی شد کباب
بهامون چنان یافت گرمی رواج — که شد طینت خاك آتش مزاج
درآن رزم وگرما وگردوغبار — شد اکبر ز تاب عطش بیقرار
هم از تشنگی وهم از گرد خاك — زبان گشت درکام او چاك چاك
بدین حال آنقوم بی آبرو — نکردند رحمی بر احوال او
زهر سو بقصدش همی تاختند — برویش همی تیغ کین آختند

چو شد کار آنمه ز گرما تباه — ز آشوب حرب وزجوش سپاه
عنان تافت سوی خداوند دین — ببوسید چون بندگانش زمین
بگفت ایشهنشاه مالك رقاب — شد از تشنگی مرغ روحم کباب
زسنگینی آلت حربگاه — ز گرمای دشت وزجوش سپاه
نماندم توانی برآرم نفس — تو ایشاه عادل بدادم برس
اگر ریزیم قطرهٔ در گلو — نمانم کسی را ز قوم عدو
شه دین چو بر سوی او بنگرید — یکی آه سرد از جگر برکشید
پس آنگه بگفت ایخدا یجهان — نماینده آشکار و نهان
تو یی واقف از حالت زار من — زسوز دل وچشم خونبار من
که اکبر خود از جان بود به مرا — من این جان براه تو کردم فدا
سپس گفت با اکبر کامدار — که ای ازنیا مر مرا یادگار
مکن شکوه از ضرب تیغ وسنان — که هستی تو قربانی امتان
چو فردا بمحشر برآرم علم — بخون شهیدان نویسم رقم
بخون تو بس سرخرویی کنم — بگمگشتگان چاره جویی کنم
مباش از عطش انیقدر بیقرار — که یکلحظه دیگر شوی رستگار
ز جام بلورین از دست حور — بمینو بنوشی شراب طهور
دگر بر نهاد از حمیت پدر — بزاری زبان در دهان پسر
که زین چشمه یکدم بیا نوش کن — غم تشنگی را فراموش کن
خضر یافت زین چشمه عمر بقا — ملك یافت زین چشمه راه هدا
چو اکبر زبان شهنشه مکید — فغان از دل آتشین برکشید
بگفتا پدر ایشه خشك وتر — زبان تو از کام من خشکتر
دگر باره شهزادهٔ کامیاب — وداع دوم کرد با آنجناب
عنان تافت بر سوی آوردگاه — قیامت عیا نکرد بر آنسپاه
دگر باره آنصفدر کینه خواه — جهان کرد بر چشم اعدا سیاه
دگر ره بشمشیر خارا شکاف — سر وتن فکندی بدشت مصاف
زبس باره کافتاد از باره زار — زهر سو دو صد باره شد آشکار

در آن روز شهزادهٔ نامدار　　چنان کرد در دشت کین کارزار
که اسفندیار یل و پور زال　　نبودند در رزم او را همال
ولی لخطهٔ این سپهر دورنگ　　ندارد ز آزار نیکان درنک
همیشه کند گردش این آسمان　　بکام دنی زاده و ناکسان
عزیزان کند خار در روزگار　　ندارد جز این شیوه دیگر مدار
دلم گشته زین گنبد نیلگون　　زانبوه غم همچو دریای خون
اگر گویم اوصاف این بی حیا　　سخن را شود رشته از کف رها
همین بس بطعنش که اندر نبرد　　بخصم علی اکبر امداد کرد
چو شهزاده از تیغ دشمن شکر　　همی ریخت در دشت کین پا و سر
کسیرا برزمش نبد توش و تاو　　چو از باز جره تذرو و چکاو
گریزان ز پیشش سپه سر بسر　　برفتند یکسر به پیش عمر
که ما را باو تاب آورد نیست　　بگیتی چنو پرهنر مرد نیست
عمر گفت کای قوم بی ننگ و عار　　سپاهی گرانمایه از یکسوار
به بیچارگی روی برکاشتید　　عجب تخم بی غیرتی کاشتید
کنون چاره آنست پرگار سان　　بگیرید چون نقطه اش در میان
که چون قطره پیوست بر یکدگر　　شود سیل جوشندهٔ خیره سر
چو سیلاب زور آورد بر بنا　　اگر کوه باشد بر آید زجا
بناگاه آن قوم بی آبروی　　ز هر سوی گشتند فرخاشجوی
بنیروی شمشیر و گرز و سنان　　گرفتند شهزاده را در میان
یکی نیزه میزد به پهلوی او　　یکی حملهٔ میبرد بر روی او
یکی زایسرش تیغ کین آختی　　یکی از یمین بر سرش تاختی
ز دندش ز بس زخم تیغ و سنان　　فلک در زمین شد پراختر عیان
به بیشرمی آنگروه یهود　　بعبرت تنش چشم خونین گشود
ز بس کرد پیکان باعضاش جای　　بر آورد پر چون همایون همای
چنان گشت بی توش و تاب و شکیب　　که خالی شدش هردوپا از رکیب
بسال عقاب اندر افتاد زار　　همی گفت کی ابرش راهوار

کنون نوبت جانفشانی تواست — کنون نوبت خود عنانی تواست
دخیلم من ای توسن بی قرین — رسانم بنزد امام مبین
چوکام از عنان یافت آن راهوار — تکاپو همی کرد از هر کنار
که ناکاه آنشاه از پشت زین — در افتاد چون آسمان بر زمین
چو بر پشت خاك آمد آن روح پاك — کشید از جگر نعرهٔ دردناك
که ای مهتر و بهتر انس و جان — بفریاد اکبر برس یکزمان
چو بر گوش شه صوت اکبر رسید — توگفتی زتن مرغ روحش پرید
از آن ناله شد ناله اش بر سماه — شتابید بر سوی آوردگاه
بهر سو که میتاخت رخش روان — از ان گمشده می ندیدی نشان
بناگاه چشم شه پاکزاد — بیکسو ابراسب اکبر فتاد
که از پشت او زین شده واژ گون — همه یال وبالش شده غرق خون
بتوسن سرود آنشه بیقرین — کجا اکبر افتاد از پشت زین
چه کردی جوان رشید مرا — چه کردی نهال امید مرا
کجا سرو قدش زپا او فتاد — زبالا به پستی کجا اوفتاد
روانگشت رخش واشارت بسر — نمود آنکه شاها بیا براثر
که بینی ز گمگشتهٔ خود نشان — بر اوچشم جن وملك خونفشان
شه دین بدنبال آنرا هوار — همی رفت با دیدهٔ اشکبار
که ناکاه موسای طور امید — یکی آتش طور از دور دید
بر آن آتش آنشه چو نزدیك شد — بچشمش چهان جمله تاریك شد
بر آن نخل سوزان چو موسی رسید — مرا شرم آید که گویم چه دید
زبانرا نه یارای تقریر او — نه خود خامه را شوق تحریر او
همیدانم آنسید انس وجان — تنی دید درخاك ودر خون طپان
که طاقت نه بردیدنش داشت کس — مگر چشم حق بین آنشاه وبس
بشور ونوا همچو عرش برین — فرود آمد از آسمان بر زمین
گرفت از وفا همچو مشتاق یار — سر اکبر از مهر اندر کنار

یکی دید بر روی آن بیقرین
گذشتم ازین قامت واین جمال
کنون هست چشمم بجود تو باز
بخون علی اکبر نوجوان
بویژه بماتم سرا عندلیب
که در ماتم مابود خون جگر
مگیرش خدایا باعمال زشت
درین جایگه ختم آمد سخن

بنالید کای دوست بنگر ببین
براه تو ایقا در ذو الجلال
که در حشر سازی مرا سرفراز
به بخشی گناه همه عاصیان
نظرکن زرحمت بروز حسیب
کند ناله از درد شام وسحر
به نیکان رسانش بخرم بهشت
رساندم سر این داستانرا به بن

مخمس از زبان حر شهید

حراز قبول بدایت چو یافت راه هدایت
غلط نکرد پی وشد بسوی شاه ولایت
بگریه گفت که جانم هزار بار فدایت
بیاکه موسم صلحست ودوستی وعنایت
(بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت)

اگرچه پیش یزیدم بود بلند مقامی
بپیشگاه تو اقرار میکنم بغلامی
چو نیست زندگی دهر را ثبات ودوامی
مرا بدسب تو خوشتر هلاك جان گرامی
(هزار بارکه رفتن بدیگری بحمایت)

خوشا کسیکه سر وجان کند براه تو ایثار
باین مراتب عالی رسید نست چه دشوار
مگر که لطف تو گردد درین معامله ام یار
زحرص من چه گشاید توده بخویشتنم بار
(که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت)

مگر قبول تو زین ورطه ام بلطف رهاند
وگرنه خون دل از دیده ام عمل بچکاند
گریز از تو بعالم سعید می نتواند
ملامت من مسکین کیی کند که نداند
(که عشق تابچه خداست وحسن تابچه غایت)

چو خدمتی نتوان در خور سزای تو کردن
خوشست جان گرامی همی فدای تو کردن
عمل خدای نگفته بجز رضای تو کردن
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
(کجا برم که از دست پادشاه ولایت)

نه در خصور جنابت منم بصدق ثناخوان
که مدح وصف توکرداست کرد کار بقران
زهر چه گفتم وگویم تو برتری همه از آن
مرا سخن بنهایت رسید وعمر بپایان
(هنوز وصف کالت نمیرسد بنهایت)

زجرم خاك سیه تا فضای عالم بالا
پس از حضیض ثری تاز بعد اوج ثریا
زچشم عقل نمودم بهر چه بود تماشا
بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنا
(بهیچ سیرتی اندر نباشد اینهمه آیت)

زبس گرانی این غم قدم شداست چولامی
باین غمند مقید زجن وانس تمامی
توهم نسوزی اگر آدمی نهٔ که رخامی
بهیچ گوش نیامد زعندلیب کلامی
(که دردی از سخنانش در اونکرد سرایت)

مخمس از زبان فاطمه صغرا

گفت صغرا بدو صد ناله که افغان زجدایی
ای مه نو سفرم اکبر نوخط بکجایی
عهد بستی که دگربار نبزدیك من ایی
من ندانستم از اول که تو بیمهرو وفایی
(عهد نابستن از آن به که به بندی و نپایی)

تاتو رفتی زبرم بیکس و رنجور فتادم
بدل غمزده صد داغ زهجر تو نهادم
چشم امید براهت همه اوقات کشادم
دوستان عیب کنندم که چرا دل تبو دادم
(باید اول تبو گفتن که چنین خوب چرایی)

تیر دلدوز غمت راست دل زار نشانه
زند گیرا نبود غیر وصال تو بهانه
قول ناصح نشمارم بجز افسون و فسانه
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
(ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی)

هر کسی گل زگلستان جمال تو بچیند
همه کس بر سر آتش نتواند که نشیند
آشنا قدرو ترا داند مهر تو گزیند
پرده بردار که بیگانه خود انروی نبیند
(تو بزرگی و در آینهٔ کوچك نمایی)

کشتهٔ تیغ غمت ارا نبود هیچ ندامت
هرکه افتاد درین ورطه چه او را بسلامت
ترسم ایام فراقت بکشد تا بقیامت
عشق و درویشی و انگشت نمایی ملامت
(همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی)

در همه کون و مکان غیر وصال تو نجویم
جز گل روی تو از گلشن ایجاد نبویم
لوح دلرا زغم روی تو تا حشر نشویم
گفته بودم که بیایی غم دل با تو بگویم
(چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی)

باد را بر سر کوی تو مجال گذری نه
نامه بنوشته ام از خون دل و نامه بری نه
سوختم زینکه ترا از دل زارم خبری نه
خلق گویند برو دل بهوای دگری نه
(بی خبر زینکه مرا نیست بغیر از تو هوایی)

چون فلك خاك یتیمی بسر فاطمه بیزد
اشك خونین زچه رو از غم احباب نریزد
غیر آه از دل او تابصف حشر نخیزد
عندلیب از غم این سلسله هرگز نگریزد
(چون بدانست که این بندنکوتر زرهایی)

حرمله چون زد با صغر ناوك دلدوز را
کرد بر چشم سکینه شام یلدا روز را
ما در اصغر ز جان نالید گفتا شاهدین
دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را
وعدهٔ وصل پیمبر دارم امشب عاجلم
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شاهدین باهجر لیلی در بلا صابر بماند
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
شدتنش آماج تیر کوفیان رخ بر نتافت
جان سپر کردند مردان ناوك دلدوز را
در تمنای شفاعت ز آل و مال و جان گذشت
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

زلف اکبر عابدین را میکشد تا شهر شام
ریسمان بر پاچه حاجت مرغ دست آموز را
گفت صغرا در مدینه گر به بینم روی باب
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
صبح روی اکبرم روشن نماید شام هجر
کان کرامت نیست این صبح جهان افروز را
(عندلیبا دی نکردی نوحه فردا چونکنی)
(درمیان این و آن فرصت شمار امروز را)

بعد از شهادت شه دین آل بو تراب
کردند جا بحال تبه در کنار آب
آن خیمهٔ کز آتش بیداد ابن سعد
هم سوخته زدامن وبگسسته هم طناب
بر پای شد زبهر بنات شه دوکون
این ظلم کس ندید و نه بیند بهیچ باب
زینب چو نهر علقمه را دید ازجگر
آهی چنان کشید که آن آب شد سراب
بریاد تشنه کامی سلطان دین حسین
ازدیده ریخت درعوض اشك خون ناب
بریاد سرو قامت عباس نوجوان
آهش علم کشید باین نیلگون قباب
لیلا بیاد طرهٔ اکبر چوموی خویش
هردم چومار کوفته سربد بهپیچ وتاب
چشم عروس ازغم داماد خونفشان
دستش زخون دیده بجای حنا خضاب
اطفال خوزدسال درآندشت هولناك
ازخوف خصم درفزع و بیم واضطراب
بالین زخشت وشربت بیمار آبچشم
بستر زخاك وزآتش تب تن در التهاب
زینب باهل بیت جگرخون بناله گفت
دیشب کسی بخفت که دلها نداشت تاب
راحت شوید امشب ویکلحظه بغنوید
من پاس میکشم که ندارم بچشم خواب

(از بسکه سوختم زغم و درداهل بیت)
(آخرچو عندلیب شد ازغم دلم کباب)

هر گه که یاد واقعهٔ کربلا کنم
خودرا اسیر محنت ودرد و بلا کنم
در نینوا چو آل علی بینوا شدند
چون نی نوا زبهرشه بینوا کنم
سوزم بحلق تشنهٔ بی شیر اصغرش
یا ناله بهر اکبر گلگون قبا کنم
گریم بسر و قامت عباس نوجوان
یا ناله بهر قاسم نوکد خدا کنم

زینب زبعد قتل برادر بگریه گفت	تا روز حشر نالهٔ واحسرتا کنم
بیکانه راچه آگهی ازدرد زینب است	از بهر آشنا سخن آشنا کنم
در راه شام گفت سکینه برأس باب	تا چند تاب سیلی شمرد غا کنم
در باغ دامن تو چو بلبل بدم مقام	باید کنون چو جغد بویرانه جاکنم

(چون عندلیب از غم سلطان کربلا)
(گردم فنا تدارك عمر بقا کنم)

ایوان کربلا بجهان شرق دیگراست	کز نور حق همیشه فضایش منوراست
خورشیدومه چه جلوه نماید بکربلا	کانجا عذارقاسم ورخسار اکبر است
باقامت کشیدهٔ عباس وعون وفضل	بستان کربلا همه سروصنوبر است
کلها همه شگفت در آن بوستان ولی	آنگل که پاره گشت همی حلق اصغراست
ازبسکه داشت شوق شهادت بپیش او	پیکان تیرحرمله چون شیرمادر است
چون جلوه کردقامت اکبربدشت کین	گفتی که آن قیامت واین شورمحشر است
درحلقه‌های زلف علی اکبرجوان	دلهای اهلبیت چو باز وکبوتراست
قاسم بنوعروس چوزیور ندیدگفت	معشوق خوبروی چه محتاج زیوراست
شاه شهید سربکف ازبهرعهدخویش	شمرشریرهم زجفادست وخنجراست
لب تشنگان بادیهٔ عشق را بکام	یك جرعه آب تیغ به ازحوض کوثراست

(یرباده لعل خشك سکینه چو عندلیب)
(دایم زآب دیده رخ زردمن تراست)

هنوز خاطر لیلی زغم پریشانست	مگر که کاکل اکبر بنیزه افشانست
هنوز کرب بلا تا کمر نشسته بخون	بخون چوپیکر سبط رسول غلطانست
هنوز چشم شفق بهرحلق اصغراو	بجای اشك همی خون ناب گریانست
هنوز میچکد از جبهه بررخ عباس	عرق زشرم که لعل سکینه عطشانست
زبانك نالهٔ اطفال تشنه کام حسین	هنوز فاطمه درکاخ عرش گریانست
زنکهت سرزلف عروس خونین دل	هنوز حجلهٔ داماد عنبر افشانست

اگر بخاك شهيد ان زچشم دل بينى — هنوز از اثر خونشان كاستانست
بكر بلا چو بكام يزيد گشت فلك — هنوز منفعل وزان عمل پشيمانست

(پريده مرغ دل عندليب سوى عراق)
(زشوق شاه حجاز و همى نواخوانست)

ازخون دل هميشه مرا ديده پرنم است — دايم نصيب من زنعيم جهان غمست
ازخوان روزكار دراين عاريت سرا — درد والم نوالهٔ فرزند آدمست
اين چرخ حقه باز اگر نيست دون نواز — مأمون چرا بشاه ولايت مقدمست
با آنكه بودامام زمان حضرت رضا — اورا بشهر طوس نه يا رونه همدمست
آنشاه دين بناله اباصلت را بگفت — گويا مرا بدار فنا آخرين دمست
اكنون روم بجانب مأمون بحكم او — مانا زراه كينه بقتلم مصمم است
بينى بوقت رجعت اگر برسرم ردا — بامن سخن مكن كه مراحال درهمست
چون بازكشت از بر مأمون بحال زار — برروى خاك خفت ندانم چه عالمست
برحالت غريبى آنشاه بى قرين — جن وملك بناله وپشت فلك خمست
مظلومى وغريبى و بيكس شدن شهيد — درروزكار آل على را مسلم است
شهزادهٔ دوكون امام نهم تقى — آمد بطوس وامدنش سرّ مدغمست
درخاك خفته ديد شهى راكه ازشرف — بركاينات ازره معنى مقدمست
چون شد شهيد زهر جفا شاه دين رضا — برجاى اشك خون رودازديده گركمست
معصومه درعزاى برادر بشهر قم — تاروز حشر غرقهٔ درياى ماتماست

(اى عندليب كسب شرف كن بشهر طوس)
(در روضهٔ رضا كه چو عرش معظم است)